

بازدید شد  
۱۳۸۴

این کتاب به کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
از مدرسه کهنه داران تبریز  
در تاریخ ۱۳۸۴  
ثبت گردید

بازرسی شد  
۱۳۸۴

۸۶۰۹-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب خامم

مؤلف احمدی کرمانی (احمدالدین محمد بن ابوالفتح)

موضوع

۹۵۵۷ شماره قفسه

۷۸۹۲۵

۱۱۵۹۴

خطی "فهرست شده"

۶۰۶۷

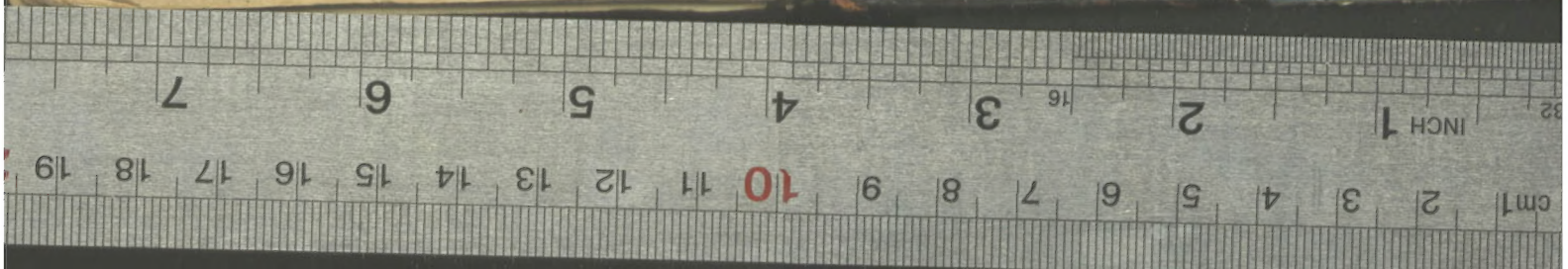
خطی "فهرست شده"

۹۵۵۷





من مخندم شیشه را دریم	کبر را و بر پسم ندارم غم
ای بیانات من بایست	اشجار حدیثم از نامست
در جهان کس تو یی بگویم فاش	منم آن سچکس پس باش
زان دل بر ساز دریا کن	التفاتی بجانب ماکن
مایه داری و میتوانی امروز	غم پران خورای جوان روز
نشان کم چنین پنداری	که نه تبریزیم نه شیرازی
کوشه دارم نه چون کاخ کن	کوکوش دارم که پندم و
پست بر موجب قباله من	دوسه درویش در جاله من
آن تعلق چو پای بندم کرد	خلق در حلقه کمندم کرد
من ازان توام جوستی اهل	غم ایشان بخور غم من سهل
اگر نشان جو خادمان بنواز	یا مرا نیز خادم خود سپار





لطف کن در کساکم مگذار	که جو خادم میکشند زار
خلک آن خادمان بی خایه	به ازین خادمان نیاید مایه
فکرت من نهاد و دیوانه	که خوردم ز حاصلش نانی
یار کن چنین غریوانم	یا به تیغ اندر آر دیوانم
تا تو باشی صاحب دیوان	که نشاید دو صاحب دیوان
اکنون که جرج خله خاد	چشم آن دستبوس دست نداد
بخیلی ز دور ساخت ام	سوس غایبان به جبه ام
از دعایی بوده ام خالی	بگذراغم گواه آن حایلی
پای زدن نبود در دستم	ورنه من بر کراف نشستم
بعد ازین چون قلم بر گوشتم	جامه کاغذین فرو پوشتم
علم جامه جمله قصه داد	و اندو کرده غصه خود یاد

مکرم کاغذی شود روزی	بر سر آن غیاش الدین سوزی
احدی کو دهر هر کس کام	او حدی را بدست داد این جام
گرچه دیر آمدت حبت آمد	جاش از راه چون مست آمد
او چو در پرده طلبم کمال	پشت آورد کارنامه حال
ره بگشاده از نه این بار	بهر کج خوشترن چون مار
نفسی هم بکار من پرداز	که چو کجی پروم نه مینی باز
جام بستان که میکویم من	زانکه سر پستم و بریزم من
جاودانیت من بگویم راست	سخن آنکه چنین سخن که راست
دختر اند خوب بالغ و بکر	که بنف ماه زاده اند از فکر
نکته خاین سخن دل تنگ	که مانند جوش در دل سنگ
نیست امر و خوابه میداند	سپک پس کن چنین سخن راند



زود کارم باز و کار سپین	شیر کیرم کن و شکا سپین
جرعه زن کرم جامم ریخته	باد ده خود خود بکامم ریخته
در دلیری اگر چه شستم کرم	ورقم بر عرق شد دست از سرم
کر چه شوخیست این و پیشانی	توبه عذرا این پریشانی
کراین سروران که در شند	چو ز فضل و سز من شند
دور دارند ازین جود و شکست	نزد من درفش خود برشت
در مصافات من سخن بگویم	بمصافم مبر که میم بگویم
با غم عشق خلوتی دارم	وز بد و نیک سلوئی دارم
زان حضور آمد این غار درست	گو مگر داین شکسته باز درست
از تو خالی مدار کجسم را	که بیوی مگر تر کجسم را
جام حبشیدی بری زینا	عدل چشیدی کن بلبل و نهنا

در طایفه

ساقی از صاف نیست زان روی	قدی ده که آب من بر روی
نیست صافی بهل که خوش کنم	جامم در دم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند	در دوروی بمن ز باکر دهند
در دوری باید ز دنیا غم	در دجاست که در دور جامم
آفتاب زان ما نیست	چو آن کرد از ان ما نیست
که چنان دوستان در پست شدند	خنگ آنکه زود مر شدند
دل از جان خویش بر آید	دور او بیش ده که دیر آید
پست که در در پستانش	شب جو پیکه شود بنوازش
جایش این که جانی خوابیست	در خارش گذرانی نیست
روزم که از رجال بد با شتم	بده این جامم ما بخود با شتم



جواجل در کشد بخود تنم	بنه این جام بر سپر ستم
تا چو آید دل از دمان لب	جام بر کف ریم و جان لب
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <span>❦</span> <span>بیت</span> <span>❦</span> </div>	
مطرب آفر تو نیز شادم کن	زان فراموش عهد یاد کن
کر چه مرکز نکر دیار ما	آن پری چهره یاد باد ما
یاد نما کن جلی بنام در	تا بنوشیم بکدو جام در
چون در آورشین برده راز	جز حدیث مگوی و پرده راز
در غزل خواهد آن ریمده غزل	بخن او حدی بخوان در حال
ورجه او ساکنست و آسپه	من بخدمت روم کمر بسته
او بت حکم کرد و فرمان نیز	من دلش میکنم فدا جان نیز
من شحایت کنم ولی بنیاز	او حکایت کند سر نیاز

این بیت از دیوانه است  
 که در این دیوانه است

او چو دشمن می کشد زارم	من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکشم بدین باری	او مرا میکشد بهر باری
من کنم یاد او حلف کردم	او کند ترک من ملاف کردم
گر کشیدم زلف او دستی	پست بودم مگر برستی
دوش محتم از لبش گاهی	چو بمن داد زین مطایبی
نشستم جو نیز و بودم	که بدین باده در کرو بودم
در دمن خور که صاحب دردم	تا بدانی که من چه بخوردم
جام من یافتی ز دست بد	تو خودش نوش کن بستی بد
کی کز دست قطره مری	کی توان دادش بهر مری
بر این شاش و شیشه پری کن	بای غم را بسا غمی پی کن
چون نهم جام آن نکار از دست	من کزین کوزه زنده باشم دست



ستم از کنت و کوی عام چه غم	عاشقان از نسک و نام چه غم
جرعه می ز جام من در کش	تا بجای دید مست میرود خوش
گر شود مجلس تو زین می کرم	بعد از انت نیاید اگر شرم
جونی پیش بخت باده خام	بخت را نیز بخت باید جام
اندکی که بنوشی از جام	بشای که بخت یا خام
او حدی این سخن در کشید	شب تاریک پرده باز شد
اندرین شهر چون طریقی نیست	وز حریفان را حریفی نیست
تا بنوشیم پاغوی با هم	برسیم از وجود خود ماسم
لاجرم جام خویش می نوشیم	جامه بر جام خویش می نوشیم
تو پیم آنکه نقل کم دارم	این مکه کن که جام جم دارم
خوان نقل بشت نقل منت	خور محتاج نقل و قبل منت

زاده نیست پستی من	بادشایست سگدستی من
خوردم از عشق ساغر زین	میردم اینک او شان خیران
گر تو بر من پستم کنی وردا	منم و عشق ترجه بادا باد
باشد از عشق قوت مردان	آب و نان چیست قوت بدان
دایه دل جو فرسازم کرد	عشق آمد ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ماکوشی	اشتی کن جو جام ما نوشی
کرجه کوتاه دیده بام	دور کن نسک طعنه از جام
خانه تاریک و وقت پیکاست	ره بگردان که چادر است
تشنه گردجوی چاه مگرد	راه جویی کن وز راه مگرد

آب ازین چشمه پیل نوش  
باده از جام پیل نوش



سوال در حقیقت کائنات

ای پوشیده تعاقب کن	نفسی رخ درین وقایق کن
مرجه پرپسم ترا بهانه محوی	پیش من گزینش را پست بگو
این جهانی که اندر روی تو	حیست با خود یکی کنوی تو
اعمال او از کجا سویداشد	بود یا خود نبود پیداشد
چه نخبست از عدم بدید آمد	که ماین کج را کلیب آمد
محوک جواست جرخ بلند	از چه ساکن شد این زمین بلند
ان یکی گرم و در در دست	وین در با سکون و سرد در دست
این نف و آب باد و گرماست	وین تر و خشک و گرم و سرد است
بچه خزانین مین تو را گرفت	وزجه این تخم بج و بار گرفت

ظلمت این شب سیاه از چست	نور این آفتاب و ماه از چست
از چه این قلمه سر بلند آمد	که خدا چون و خانه خدا آمد
خندان مادرند و چند پدر	خندشان دخترست و چند بر
توجه خیزی چه جوی کسی	نرسیدی بخوش در چه رسی
این خرد خود کجا و کلام	دل و نفس را جیاشد نام
چون قادی شجر سپکانه	بچه کار آمدی درین خانه
این فرستادن پیر چست	با تو گزینست این سخن بایست
از چه پرینزواجست اینجا	چه حجاب و که حاجبست اینجا
سازگاری و مردی چه بود	آدم از چست و ادنی چه بود
زندگان جگونه باید کرد	چه گمانرا نمونه باید کرد
خلق بر منزل کدام بود	منزل اصل را چه نام بود



آنچه دیدی ز سرگذشت بکوی	بچه چهرت بازگشت بکوی
جیست این دوزخ و بهشت کجاست	پریشان حال غوغا شد کجاست
تن و جان را غدا بچون باشد	مولایم ایچا بچون باشد
اصل اینها چیست جز کجوف	از چه پیداشد این تفاوت صوف
کار این سلطنت بچون است	باز دان این که کار بازی است
همه دانستند این بدست	کردند این پسته کلاه است
بدر آور اصول آن زین جام	تا به کج روی براری نام
اکراین مکتب انداختی تو	اندین خاکدان بجای تو
آخرین آمدن بکاری بود	از برای چنین شماری بود
ورنه این در درجه می بست	همه خود بود درجه می بست
تو بدان آمدی که کار کنی	از جهان دانش اختیار کنی

همه را بگری و دریایی	رنج غمی دور و سپریایی
جیست ناموس دل درو بندی	کیست پالوس خوش برون دی
دانش این عوالتت تو	وز خدا این عوالتت تو
تا حدوث از قدم بدید شود	نبت پیش و کم بدید شود
رتک این عالم فنا کوی	ملک جاوید را نشان کوی
جز بعلوم این کجا توان دانست	نفس بی علم یسج تنه است

در فضیلت علم

علم با بستی مرغ جانت را	بر سپهر او بر در و انت را
علم دل را بجای جان باشد	سرب علم بدکان باشد
دل بی علم حتمی نیست	مرد نادان ز مردمی دور است
علم علم بر برین بالا	تا برو چون علم شوی والا



نبرد پای علم و دانش	تا بقوم در ریس فوجی
علم عقلست و نفس علم خدای	پیش ازین چو دی کن بخودی
زبانچه لغزان نوشت دروینا	شاخ عقیق و میوه معلوما
نیست آب حیات جز دانش	نیست باب نجات جز دانش
مگر که این آب بخورد باقی ماند	چشم او در حال سالیقی ماند
مرد روح کن بدانش و دین	تا شوی بمنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود	دین نیل علم کی تمام شود
نزد علمست و علم بر تو عقل	روشنیت این پنج جایت عقل
علم داری مژده را و دلیل	علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل برسدین	پست و درخت است رسیدین
علم نورست و جمل تاریکی	علم راست بر دبه بار کی

دانش آب زندگانی مرد	حکمت آن کاب زندگانی خود
در بی گشایین و آن رفیق	جز بدانش کجا توان رفت
نفس پشته و کز بزی شیرش	عقل باز و و علم شمشیرش
علم خود را کن عقل جدا	تا بدانی که گیت عقل و خدا
تن بدانش برشته باید کرد	دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی تو را براه آرد	باجراغت به پیشگاه آرد
علم اگر تا پلست و نیست	سرجه دانی تو به ز ناد نیست
تن بی روح چیست مستی کرد	روح بی علم چیست باجی کرد
جمل خوابست و علم بیداری	زان نهانی و زین بیداری
جان داننده کرب و دیار نیست	با بدن بر فلک پرواز نیست
راز جرح و فلک بدین دوری	نه هم از علم یافت مشهوری



علم نمی کند بر آب روان	و آنکه گشتی کند بعلم نوان
چون تو با علم آشنا گشتی	بگذری ز آب نیز بی گشتی
سک و آواز کا و نادان به	بهر در گذشت شهر از ده
شود از جمل مردم کابل و پست	دانش او را دیر سازد و بست
کردش قبه چنین پرکار	نه بعلمت بی محبت سپار
دین همه کار و حرف و مشی	نه هم از دانشت و اندیشه
جمل کوریت بر جا به کشد	علم و پند کی با به کشد
دل خود و بعلم بیند	راه جوید با فریند
چون بعلمت حق درست شود	در عمل نامدار و حجت شود
مردی علم جنت غم بهتر	دیک بی کوشش بی علم بهتر
جوش جابل جواتر و خاشاک	برد دیک زود کرد و خاک

علم دیوانه بی حاصل نبود	ز آنکه دیوانه را عقل نبود
علم را پست رونق در جا	که نیکو و بد بر پیخرتابه
علم را در دیر نتواند	با جمل نیز مرد نتواند
نه بیل ز مان خراب شود	نه بیل زمین در آب شود
خود علم همچو زر باشد	که جوشد کینه تازه تر باشد
نفس را عقل پست نفا کند	علم ازین پیشتر چه داد کند
آنچه در علم بیش می باید	دانش ذات خویش می باید

**فصل در بیان حکایات**

نامه اولیا پست این نامه	بهر او را به شهر و سنگ نامه
اندرین نامه بهیچ سرشت	راه دوزخ برید و راه بهشت
سخن بهد او معاش و معاد	اندرین چند پست کردم یاد



صفت بر و صورت فاجر	حیلت در دو حالت فاجر
غشایی تکلفیت و پلغ	قری بی بر قیست کلغ
فلک در کشتش نه بایبده	ز انما ت حضور زانیده
نفس با این بشارتی جندند	بقاصد اشارت پنهانند
نام این نامه جام جم کردم	واند ز نقش کل رقم کردم
تا جو رفت کنی جهان دیدن	مرحبه حواسی در توان دیدن
بشانی هر که شاه کجاست	منزل او کدام و راه کجاست
و شهنشاه را شکست از پست	شور دیوانه خواب چیست از
در این نماز که یافت کلید	رخ این خاکمی زیر پرده که دید
چه مسافت ز کجتابه طلسم	وز ساجه مایه راه با هم
باز دانی مقید از مطلق	راه باطل عبد کنی از حق

میج دیوت ندره نیندازد	غول رخت بر چه نیندازد
دور باشی ز کمرهای نیغ	راه یابی بکلیت نیغ
بگو که بد که آدمی چه بود	مرد جو نت و مرد می بود
سخنه دام مرد غل نشوی	بضلال مین شل نشوی
مالت از دزد در امان ماند	حالت از علم بی کان ماند
باز فکر تو چشم باز کند	مرکب روح بر کشتن باز کند
کول کشت نباشد از جت را	باز دانی که منزل تو کجاست
دیدم بهر ت کشته شود	دلت از ترس غم ساد شود
تو بختی خیس شوی وصل	او حدی اثوابها حاصل

کر نشاید که عذر ما خواهی  
دولت خواه از خدا خواهی



# تذکره

دش کردم بجای غیبه	که بدین جام نوکم بریبه
دل جو دیوانه مست شد زین	رخ به حسد انهد و من
بیشتم چون بدشت آمد	جام پر کرد و می کشت آمد
باده سخت بود و مر و انداز	شد حساب ضرورت از آغاز
که که و کی چگونه جند خورد	تا شود دست و ره بخانه برد
چو ز من دور گشت پیوری	بر که قلم بد پیوری
قیمت راست کردش بیهوده	تا به نوشند به بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور	کنند از دیده خواب غفلت دور
اندازد برت بگفت و بگوی	عالی دیگر ت نماید روی
دوین دور شیر کیر کند	در فنون هنر بصیر کند

راه یابی باکر مایشا	پرو به بر نیز دارن مایشا
در سیوم دو چون کنی کوشش	نماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد	سر از و امل بخواب دهد
این سه دور را بر تو ای برد	راه از پنجاه بر تو ای برد

# تذکره

روزشدای حکم از ان منزل	خبری ده که چون گذشت این
خود ازین آمدن مراد وجود	سز این بحر و این بهاد وجود
مگر آغاز کار دریا هم	و ز وجود جهان خست با هم
مردانست نیست این بهیان	گر ندانسته در پست ندان
کاین قیمت از طریق قیا	در وجود و عدم نهاد اسما







منت اقیلم از آن به پستند	سر یکی بر تاراه بستند
چون از آن جنبش شبا زوزی	یافت باجم برات پر زوزی
شد غایده زین برق و حال	مشرق و مغرب جنوب شمال
جرح اول که چرشد در دور	چار عنصر برید شد بر فور
کاش باد و آب و خاک تواند	هم حیات تو هم ملک تواند
مین غماص چیست در هم دلو	زبان سه مولود نامدار براد
آن سه مولود چیست یکبار	معدن بن نبات و بر جان
کشت معدن بجاک پوشیده	وز زمین شد نبات جو شیده
میان بر زمین آب و هوا	شد جنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار کارگان	وان برین منت کنبد کردن
جرح محتاج نفس و نفس به عقل	تا بوحشت رسید بقل عقل

که به سر یک جنبین مدار کند	چون بوحشت رسید قرار کند
آنکه با عقل بود و خوش خست	جنبش نفس را طبع است گفت
طبع چون در مزاج پیوندد	از ترکیب تبیهها بندد
چونکه از طبع و از مزاج برون	یست این تبشهای کوناگون
اختلاف زبان برین آورد	نه مزاج از چهار عنصر خورد

**و اما در این کتاب**

جرم خورشید کرد پیکر خاک	قدی چون بکشت با باطلار
آب و خاکش ز عکس ماقه شد	تبش اندر دو کانه یا نه
مقاعده شد از میان و بخار	که دور و خند در هوا طیار
روح خاک کثیف بود و زرد	روح آب لطیف قیز و بلند
روح آب جو در شیشه گمان	مجنس شد از اقصاد زمان



روشن آفتاب تابش داد	حرکت کرد و واضطران داد
بر سوارفت و آب شد بجلید	بر زمین کرم کشت بطیید
زان صمود و بیوط پیوسته	کشت اجزش روشن و بسته
زمره روح مطلقش کشید	فرقه دهن و زرش کشید
روح خاکی جو بس دانی بود	و اندران اندکی کرانی بود
شکی معدن احیا پیش کرد	بخش خویش را پیش کرد
بشایم اندر و پیوست	راه پرون شد و پیوست
جون بی رور کارش این بود	در کوکان فاد و شد گو کرد
قد مانع نام کردندش	حکما احترام کردندش
در این منش در روح نهفت	شد بحکم عیار معدن خست
روح و نفس بدن مویدا شد	کار کا سی ز خاک سدا شد

نوبی دیگر از حرارت کان	کرم کشت این به جزو لاکان
شد ز حر مکان و ضیق خل	عقد آن در رطوبت این حل
وین سه راه زمان پیوستن	کا پیمان و دوستی بستن
وزن و قدر را با عدال بود	تن مصفا و جان زلال بود
و در آن آب خون بچر کرد	بر روز زمانه نور کرد
و بر بود وزن رقیق افزونتر	نقره باشد و نکر و دوزر
با مساوات وزن ازین و خا	تیره باشد از اختلاط غبار
زان تانج مذمب هر مس	جسد قطع و سرب خیزد و مس
و انجیل شویب فرا جانند	سم ز تاثیر این فرا جانند
بجین از در بچهای دگر	حال خلم و سچهای دگر
تا شد این خاک پر مهر کج	خلق نابوده بر یکی و یکی



اصل و بنیاد این جوهر خاک	از دور و خند با تو گفتم پاک
وین جمع از نفیس کرد و خند	زاده اختران کرد و خند
زین میان زربود و تپید مهر	نقشه و زنده ماه ز سپاه مهر
بس و آسن ز زمره و بهرام	بره مندند و نور یاب نام
قلعی از مشری و زیوه ز تیر	زحل اندر سرب کند تاثیر

**در بیان صفات و احوال**

این چهار آتش باید رست	چون بید آمد امر آتش رست
نفس روینده یار ایشان شد	جفتش راست کار ایشان شد
شکل این نفس را بطریقی رست	شست قوت بجای رست
قوت جذب قوت اسما کرد	قوت مضم و دفع بشو پاک
عادیه نامیه مولده هم	کشته با قوت مصوره هم

بس طپت نبش بندی دست	بر دو تنش بر ار کونه دست
شد بصرا و کوه مر جاسکند	از کل و مایین سنگار کنگ
مدتی بنر شد نبات و بلند	زرو شد بعد از آن و تخم افکند
ماکر او را خلقت کرد دست	مثل او دیگری تواند دست
چون زیادت شد اختلاف	بهر انگشت نسوگر ذیج
کشت روینده کونه کونه دست	بی برو میوه دار و مالک دست
آتش از پنج شدر و ان می شاخ	شاخ و برگش در کارش و شاخ
آنچیز دیدن و خار کشت	و این در جمله برگ و بار کشت
بار بار نگاه داشت بر ک	نار بر و بالین و بر و پا ک
و آنجه بی بار بود و کج رو کشت	ساخته شد و پشما کشت
و آنجه از میوه بود و بر وی بار	و امنش پاک شد ز سنگ و زخا

در وصف این چهار آتش



پروش دید و سر بلند یی	در جن نام ار جندی یی
چون ز غمت گفت رستن	یا غدا بود و یا زمر

**در جن و جنات**

باز چون در فراج این ارکان	تضاعف شد اقدال زمان
توتب جن جنیش برادر	مدد روح و رستنیها داد
جسم چون زین دور روح باری	بر حیات و دوش سولای
حرکت کرد بر زمین چو رست	رستنی خورد و خواب و است
از میان ماده گشت و ز پیدا	در پی ماده گشت ز پیدا
ماده و ز بهم جوخت شدند	در تنای خیز و خفت شدند

تاز تولیدشان جهان پر گشت  
کوه و حار و غار و وادی و دشت

**در جن و جنات**

اتساع این دور روح را با هم	جوگمه در اعدال شد حکم
فلس دانان قلل ساخت	سایه نور خویشان انداخت
نوع انسان از میان برخت	شد بقامت را پستامت راست
تن او شد بقل و جان قایم	تن تبا سی پذیر و جان ایم
صاحب علم و صنعت و خفت	ز آنکه او را سه روح و یک بد
و آنچه اصل وجود است	زیده این نبات و حیوان است
آدمی دین و چون خوش سازد	مایه نشو و پروش سازد
آن خدا در بدن جو یا بد	خون شود در تن از حرارت بغم
جون براید برین سخن جندی	یابد آن خون ز روح پویندی
شودش ز کما از اعدال مزاج	و آستانه بعدل باج و خراج

بسیار از جنات



در بنین حال زرع خوانند	اصل این خندق خوانند
در زوایای پشت رست شود	نبتش مابین درست شود
اچنین خوب جوم ناپ	چون شود جنت در جوم با جنت
در سدر روی از ان حدایق غلب	بدان رحم ز بحر صلب
باز با آب زن در آمیزد	رود اندر شیه شان ریزد
سنت کوکب بکار او گوشت	خلیعت تربیت در پوشند
برسم شهر بند سازندش	تا چو خون زنند سازندش
خرج بوندش استوار کند	تا در ان جایکه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش	و اندران وقت کو بویادش
کرد و این خون در ان شیه تنگ	تغییر بسجل و صورت و رنگ
چو در ان جایکه مقام کند	عقلش آن لحظه نطقه نام کند

آز ان که زحل قوی باشد	طلل روان و مینوی باشد
بر یکایک تنار کان نینت	میر کی زین تیا پس حکمی رفت
باشدش شتری ماه دوم	مد و یا و روپن ماه دوم
سرخ و جامد شود بهان بکر	با کر دو در کماهای دیگر
اندش در شام ماهی گرم	زن بدید آید احتلا جی نرم
حکای که رسیم و حد دهند	اندرین حالتش ولد خوانند
کر سیوم ماش آفتی زرسد	یکانه ندر و مخافی ررسد
یار مندی بود ز بهراش	متصرف شود در اندامش
عضوهای خوینیه را در بند	با در که عضو ماکند پیوند
و لدی که حالت این باشد	مرد و اما لقب جنین باشد
ماه جارم نبوت خود مهر	شودش نش بند پیکر و مهر



تن او نغز و پر توان کرد	روحش اندر بدن روان کرد
در شکم خویش را بجنباند	مردوانده کودش غنایند
ماه خیم بزمه پروازد	از سرش موی رستنی آفایند
منصل کردش سولم نم	صورت چشم و گوش و بینی فم
چون ماه اشم رسا بدکار	شود از انجمنش عطار دیار
درومانش زبان کشاده شود	داد تیر کپه اش اوده شود
شمع او را قسز نگاه کند	رویش از روشنی جویا کند
اندرین ماه بی خلاف کند	کز براید ماه این فزاید
یشتین ماه بازار ایران	نوبت آید بکوب کوبان
کز مادر براید این میخام	کم شود کار زنده گیش تمام
دزهم شترش باشد پشت	اندران راه پنهانک درشت

سعدش این بند را کلید شود	قوتی در بلد بید شود
تا بتدریج بزمگون کندش	وز شکیخ جهان برون کندش
مدتی بود اندران تسک	او بسک یک از و شکم پسکی
طفل در سنگ و مادر آست	مردوان بار یکدگر خسته
دست بر روی وزنج بران	رنجه از خفت و خیز کدبان
قوت او خون و بیج قوت	خبر از عالم نبوت نه
چون برون آید از جهان بند	در در محنت او شد خندی
باشد شکر کار اول بایه	طلب شیر و جبن دایه
که بدوشش کشند نگاه	گاه صبرش دمنده گاهی
چون ز کواره در کنار آید	در در کونیه کی رود آید
باشدش خوف و پر از آتش	افتافت و خیز و کمر در خوا



از سه حالت سخن بدر نبود	سر سه بی بخت و درد سر نبود
چون جب خود ز راست بنهاد	و آنچه خوانند و خواست بنهاد
یا بگفت کشد و اتناوش	تا دهد فرض و پیشانی اویش
باز در گریه و خروش افتد	در کف جوب مار و خوش افتد
شود از خفیه و دوا نشود	راه یابد بختا می خند
دل او را کند زنده و سیاه	راست بنفته و وظیفه و نما
ای بیانا چ تف کو بران	برسد تا رسد بجد بیان
بعد از آن مایه و مدرس عام	یا معید و خطیب شروا نام
یا در افتد بو غط و وقایع	یا بنزدیر و شید و زرایع
کم رسد زین میان یکی بصول	ز آنکه بخوند و در فوج و اصول
و کرش در سران منوس نبود	بعاین دست رس نبود

بر کاش بر بند و بنشانند	استی بر و ما غش افشانند
از غم و داغ حرف و پیشه	کز و مقراض و آره و تیشه
نور دن بد پیشین غمناک	نان بی وقت و آب پر خاشاک
چون در آید به پای مردی	کرم کرد و در ماکند سردی
آمدش زین سر سبک بایه	باد در بوق و آب در خایه
کتف جرم از در ماند	بارش آرد و باز در ماند
نشود پند او پستاد و پند	نه بدانش کرایه و نه سمن
تا در شست نیز و پیر یاد	چون نماند شود و بدزدی شاد
خاش و پنهان و شویا و سنت	بر در جرم آمدش در دست
بنا و جندینه و مکار شود	پست آخر سرش بدار شود
جند زین بی سرتلف کرد	تیاکی در میان خلف کرد



وگرش بخت یارمند بود	نام برداروار جند بود
یا شود خواه کرامی	بیا فر از ازاکا بر شهر
یا امیری شود فروزنده	یا پسر بی دیر نوزند
برنج بسیار برده از سر یاب	کرده بر خود حرام را در خا
سالها حاضر و کمر بسته	دل در اندوه و درد پرسته
چون رسد ای قربت و شتی	با سعادت دل کند خوشی
بعد و خواهی شد ز شاه واک	تا که ان بنشانش آید تیر
از غل بر کند جراحی چند	خانه و اسپا و باغی چند
مرکی جند در طویل کشد	پست در صورت چلیکشد
غم آنجا بکیر دشمن دامن	از و ص و نیاز پیرامن
مخت ساین غم جو کما	خرج ده خانه ساز و آلت را

نر زنده و بهای سپور	نان در بان و جزیه فر دور
که غلامش کر نخت آه و دروغ	ور سقط شد ز دیده سازد مرغ
خند و شمنانش اندر نیل	حاجت و هستان بجای می
بار صد کس تن فرو گیرد	آتش دوزخ اندر گوید
دل مظلوم درد های بدش	جان بکوم منکد خردش
در دل او ز هر طرف فلک	بسته بروی زو تم دلهما خوا
سالها کار این و آن سازد	که زمانی بخود سپرد اند
ن تواند نمی شستن شاد	نکند مرک و آخرت را یاد
دست مضب گرفته کون <sup>اورا</sup>	خوب دنیا ربوه و شور اورا
روز و شب بجه باز و خیم	شده ماسیت حضور خیم
غافل از خط و نامها درشت	که بخوانند ناگهان گشت



عالمی کم شود درین سرو کار	تا ازیشان یکی رسد بکار
جیت کتی برای محنت و غم	زحمت افزون در متکم
تاب آفرین در نورخت	فلک اندرین محنت



سیر افلاک بلدان عیش	نفس بر شعور این کنش
در زمین هر چه چشم و جان دارد	آسمان صحرای قیامت ازان دارد
اوبرین نور سایه افکند	سایه در این بستان بوزند
اگر آن نور نیک حال بود	عیش این سایه در کمال بود
در بدید آید اندران نیست	کی باند درین دگر رستی
نور و سایه بهم به پوسته	سیرت این سیر آن بهت

چون این سایه با کشت آن	کشت این سایه ز نیکو کانی
ما به و درجه بایه ایم	چون نوریم سایه ایم همه
توانانی جو سایه در بی نور	که ازان نور سایه یاری دور
اصل نزدیک و اصل دوریت	ما همه سایه ایم و نور ملکیت
باز آنجا که پیش از نورند	ز حقیقت جو سایه مجبورند
سفت گوکب ز راه غنچ نظر	گاه ز سرت دمنده گاه کنگر
دو جهانگیر و پنج صاحب خیش	زیر این طارم دوازده بخش
در وبال و بسوط و حد شرف	که تلافی کنند و تکالیف
تر و شکند و کرم و سردهم	نرم و فقار و تیر و دهم
بشد نشان ز خانه در خانه	فتنه در جهان ویرانه
در حقایق آت جهان باشند	ز اتراق آتش نمان باشند



کتاب دروغی نروداده

شب در روزی چو نرود چو پانده	سعد و خپس از پی تم افاده
ثابتی بر مزاج بسیاری	واقعی در آوازه طیاریه
این یکی معطر و در قاطع	این یکی تیره و آن کر ساطع
باز این جنب ثابت و سیاه	سر یکی بایکی در کشید یار
خس با خپس و سعد با پیغمبر	ممتنع رنگ مرد و کز زود
ز روش چون بهم در آینه زد	حاله های عجب بر آینه زد
سر یکی پخته بلا چای را	یافتوی و انجلا یی را
واده از اجتماع و استقبال	مرد و مکره کوز اتغیر حال
اندیشان سوختی از آوج	کرده در مای قشع را پر موج
جرم خورشید را درین درجا	پسید و صفت صبر و صفا
سر یکی شکلی بدید آرد	یا خود از مشکلی کلب آرد

شد زمین چون کما کما شوم	کرده او حلقه جزع و کرم
آن نظرمای تیز خندین است	آن زهر کوز زخمه پروست
<p style="text-align: center;"><b>در آوازه طیاریه</b></p>	
می کشد جرح ازین زمین بخار	تف مهر کونه کونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند	بخش فخطار و شور کند
کند آنکس که داد و داشت داد	تست این سوای خیال باد
در زمین این بخار است و دانا	نه که در مردم و در حیوان
بزمستان پیام خون است	جیش این بخار است
لیک چون کلاه کلاه شود	وان ماسم گرفت ناپسود
بسته قیمت شود بخار زمین	در که جیش از بسیار زمین
آنچه بروی زمین حصار کند	جیش او را چون توار کند



کند آن راه بسته را تالیف	تا بدید آید آن لطیف کشف
در سبوط و صعود آب شود	مایه معدن و ذباب شود
و اینجای خارج شود ز راه فلک	مردمانا در آن نیارد شک
کش گذریا بزحیر بر بود	یا سوس گره آشپز بود
پیش ازین چشم لکذریعت	این بخار از دو حال مروست
یا باتش رسد شهاب شود	ورنه ابر و تگرگ آب شود
با د چون در میان ابر افتد	ابر بر سرش از طراقت
چون بکوشند ابر و باد هم	بجهد برق و بس بریزد غم
ابر از آن با چون دریده شود	غوش رعد از آن شنیده شود
سرخ کنی که جدا شود ز حساب	آن بخاری بود که کرد آب
فصل روشن تگرگ و بر کند	روز که مشرب آب سر کند

در سواغ ازین نظر مانیت	در زمین نیز بس اثر مانیت
بیش انکوار شنا پس بود	آن دگر مانیدن قیاس بود
<p>کیمیای حقایق و معانی و کلمات و حکایات و عیال و انجاری و بدست</p>	
نفس نطقیت بی زبان گوشت	این بدانیکه که او جوت
در بصر نوز و در زبان کنارت	در دمن ذوق و در قدم رفا
قوت سمع و پس و پویدین	بره و هم و فسر پویدین
عنه از فیض نفس زانیدست	جمله را نفس نه نمایندست
دیدن او با متیاز بود	کشتن او بر مفروراز بود
تو الهاس که شفقت و رحیم	بزارت زبان کند تعلیم
می نماید صد طریقت راه	تا ز نیک و ز بد شوی گاه



او جوشایب تپه خود سازد	نور او عکس بر تو اندازد
نور او در نیت فرشته شود	منی عیب و سر نوشته شود
جستن هر کی زبان از اوست	زدن هر نفس نشان از اوست
جستن چشم راست از شادی	خبرت گوید و ز آزادی
جستن چشم چپ نشان غما	یا سخنها دشمنان قضا
جفنش هر کی بنوا لیت	هر کی زان لیل بر جایت
چشمین حکم نبض تر بایست	اندر اوقات رنج و بخت
نبض نمایی دلیل ضعف قوی	مقاومت با خلاف بنوا
مرتش بر حرارت طاری	میشود از کال ساری
وان دگر با بدین صفت باشد	زندان کمال معرفت باشد
هر بر سر و آفتان این را زند	کوشش کن تا بچه پردیسی زند

خی نوشند و باز میسکونند	بی زبان با تو رازی گویند
زین سخن در ورق نقطه به	که عظم کس تو کرده غلط
هر کی اندام نیز را حالت	در فریاد و بیل بر حالت
خال بر چشم و میل در مینی	صوت جلیلت و کج مینی
طرح مینی اگر بلند بود	مرد مغرور و ارجمند بود
کردن و ریش مبابی قد را	از حاکم حدیث گوید با
اچنین کار خانه پر کا	شب و روز تو خوشه غل
چون تو در تحت ایر بلا باشی	جگنی گز نه بست ملا باشی
کیست او کین شمار داند کرد	مهر را اعتبار داند کرد
شاد و نشین که در سرای سنج	نشان بود بی کشیدن رنج
زان بدین حالت نوشتند	و چنن سارا آتت دادند



تا بدینا نظر بر باندازی	چاره کار خویش تن ساری
زیر کانی که راز دانستند	سراپنا جو باز دانستند
از میان زو و بر کنار شدند	کنج و کج و شوی کنج غار شدند
که تو که خردی دانش داد	و ربه و لست شوی بان داد
تا شوی ملک ایران است	نوائی کنج غار شست
پند درویش اگر نیند و رسی	زین دو خرد و جرایا موری
تو با موخن بلند شوی	تا بدای نه دار چندی شوی
چون نهاد تو آسمانی شد	صورتت سر بر معانی شد
نه زمین بر توره دانست	نه فلک نیز بر تو یابد
کرچه و پرست کاگردین بندی	نوائی که سخت پیوندی
از حسد در زمانه بسی دل	خویش کرد ده بصر خل

در این کتاب  
چهارمین باب است

من بدین غار سر فراخته ام	که درین غار جام پایسته ام
اگر در غار شور و آرد و سیر	غیرش چون رها کند بر غیر

در این کتاب  
چهارمین باب است

کی شوی اجماعی بای	چون تو با خویش تن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو	تا که خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند	بچه رحمت بیارت آوردند
کیستی روی در کج اداری	بکه امید و التماس آری
نامه ایزدی تو سر بسته	باز کن بند نامه بسته
تا به پی تو هر دو گیتی نند	کرده بایکدگر یکجا عتد
از کم و بیش کنه کذاشت	که نه آزاد درن حیفه نکشت



ای کتاب پنهان بین خود را	باز دان از نراران صدرا
همیش تن را نیشناسی قدر	ورنه بن محشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نب	نه بباری شدی خلیفه لب
ذات حق را بنینه اسمی تو	کنج تدیس را طلسمی تو
بدن درج اسم ذات شدی	بقوی صفت شدی
بجو سیرغ رازهای جهان	در بن قاف قالب نهان
سر معنی را دو کون بهاست	از آنکه پستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتت جای و منزل تو	جبروت آسمانه دل تو
با تو ممره ز طالع فلکی	توئی چند روحی و یکله
قالبت قبه ایست الهی	لیک درجه نه آکاهی
بر تو کلک پیر صورتند	کرده خطهای معطی بودند

میکل تپت حزنیم درش	کایت الکرسیت و کج العرش
صنع را برترین نمونه تویی	خط بی چون و بی چگونه تویی
هم غیرت سرشته او پست	هم حرفت قلم نوشته اوست
نقش اند نقش چرخ تو	ما سوی الله در شکسته تو
ز سر دست قاف و پای تول	کرده نام محمدی حاصل
الف قاصیت و را برو	صاد و ضاد تو جسمها برو
طا و ظا انفس و عین و شین دندان	نادان تو بالاب خندان
یمن با نیت و عین غایت کوش	این بیان و دران ذکر میکوش
یکینی زن سر جوهای دو چشم	بر سندان شین شیطان چشم
صورتی کش بدست خود کرد	چون توان گفتش که بد کرد
دیور انور عسل یار نبود	ورنه اینخار حجه عار نبود



ایزدت خواست تا بید شدی	لایق مرده و نوید شدی
پدری کرد و عقلت از بالا	ماهی پس تاشدی و بالا
اخترانت برادر و خواهر	ملکت یار و مالک یاور
عقت از عالم آله آمد	نیت از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو ایچن همراه	سوی ایشان نیکنی تو نگاه
ملک و روح با تو بود و آ	شب قدری تو خوشی را دیا
نه عرض گشته در سرای سلج	خادمان تو با جواسر خج
چار عنصر خمیره جسمت	به مواید جردی از است
آب حال تست و گشتتیا	باد و آشت و زشتیا
اتش از طبع تو آتش بریت	اقامت باغ زندگیت
تو منتظر جهان گشت محیط	کز مرکب برتری در بسط

این سخن را ز او حدی بررس	که بخرا و حدی مگوید پس
	
ای که بر تخت ملک شای	عدل کن کز زایز و اکامی
عدل چون گشت با غلالت یا	نهانند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید عین را برین حکم	عدل نبود بجا کند کس حکم
عدل نی علم غی و نکند	حکم بی عدل و علم اثر نکند
تخت را پستواری از عدت	پادشاه پستواری از عدت
دود و لهابه و اداگر رسد	عادلا ز باجیان خطر رسد
پادشاهی بر عدل و داد بود	ظلم و شاهی پیرایه و باد بود
طاق کبری باد ماند دست	خانه سازی بداد کوخت
عدل و عمر در از هم را دهند	عاقلام خبر جنین دادند



شاه کو عدل داد پیش کند	پادشاه پیش خورشید کند
سایه کرد کار باشد شاه	شاه عادل نه شاه عادل کار
سایه آزا بود که دارد تن	تو بران نور رنگ سایه زن
نور سیکل ز سایه دور بود	سایه نور نیز نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند	مردم از قوا و راه آیند
شاه حقیقت فقه بیدار	جسم دولت ز شاه خسته دار
شاه چون مستعد جنگ بود	دشمن از مجال تنگ بود
جنگ دشمن بیاز باشد و مرد	این دو پیش بدست باید کرد
عدل باید طلایه سپست	ما کند فتح را دلیل رست
لشکر از عدل بر نشان و داد	ما کند تبخیر و نصرت شاه
بتو دادند ملک دست بستد	مده این ملک را بقا فلست

دشمن است بهم چو پاری زند	بر فوج دوست و پاری زند
هر کی را بگوشه انداز	اگر دفعش نمیتوان بواز
بر قوی خجسته کین کشی	بر ضعیف و زبون کین کشی
کمان یکی که پیکت کرگ شود	وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت پانزیشان	ما کند یزد عافلی ریشان
شاه باید که دارد از سر شو	بر جهان چشم و بر رعیت کش
شاه را کر به عدل دست تو	قاصد او یکی پیاده بست
مال ده که چهار کس باشد	یک پسر ناز یانه بس باشد
چو در وقت تنگی قیزی	میل و رغبت کن بخواری
خون نامتی کن جو یابی	کر مکافات آن نشاید رست
کرزد آن بدل سیدت فضا	یا دکن سر کا طین الغضا



اندر آسمان کمر بستند	به چهار خیشج سوختند
تا چنین صورتی مویدا شد	واندر آن سر ضعیف پدا شد
نخه خیز کرد کار است این	بس طلسمی بزرگوار است این
مهر که بی موجب خراب کند	خویش را عوض غذا کند
تا توانش بچوب داون بند	مکش او را تیغ و زمر کند
چون نباشد ز شرع مکی جزم	ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل	این بدان و مباشر و راز عدل
روح خود را به عالم اول	آنکه تاری بر روح و روح
چون ملک با توشایی یافت	دل از غیب روشنایی یافت
این که چون سایه سو بگردد	سایه بر خیزد و تو او کردی
قول و فعل و ضمیر چون شد راست	اخلاقی نماید اندر خواست

مهره خواهی تو این روان خواهد	درین مراد دولت بجا خواهد
ابر خواهی تو بر آب کشد	اینی رفتند سر بخواب کشد
با تو پیست کند جن و ملک	سر بکبت نهند دیو و ملک
نامت اسمی شود زو اینده	تن طلسمی جهان کشا اینده
سخت با قضا قبول کند	پیش سخت قدر زو دل کند
دیدت حمت و جلال د	اتفات تو ملک و مال د
آنکه دل در تو بست جان باید	و آنکه سودت بر دزبان باید
مهر که قصد تو کرد زخمه شود	دشنت خود بخود شکسته شود
فر کینخیزی از انا خفاست	که جهان را بعد از علم است
روز خلوت یکم پوشیدی	بخاز و بر دوزخ کوشیدی
دست بی کمر بکنیدی	تا ج شامی رنر بکنیدی



روی بر یک و دل چو دین مجوس	دل سخن پست و زبان غلاموش
تا بدین دلش بریده راز	دیدنیهای این نشب فواز
تر بام جهان نمائیت	از قوت خدا نیت
روشنای که این خردوارند	جام جم در ضمیر خود دارند
سر کرایان کان نویسر بود	روح صید و شسته گیر بود
خطبه آفت و سکه آن باشد	که گوشتی در آن میان باشد
عادل سایه خدا باشد	و نه از سایه تم جدا باشد
	
دست کبری خط شریف است	با سواران زیر طرقت
کشتنی بود تازه و خندان	تر و نازک چون خط دلبران
پرزمار چو نار باغی خوش	زیر سر برک او جراحی خوش

ضربان مرد و کردگار کند	نه ز روم و نه بی شمار کند
نشود طالع آخر شایسته	بل وجود مقرر و آید
خجسته و سگ و کلک وزیر	پیر ملک روز گیر کسیر
شاه باشد بر وزیر عدل و باغ	مرشب نشسته روزیر چراغ
وزرا ملک را اینانند	کار فرمای دولت اینانند
وزیرایی که مرکز جهانند	آسمان قبول را مایه رسانند
کرسانند کار درویشان	وزیر باشد وزارت ایشان
خلق صد شکر شسته سر کردن	در پی خواجه در بدر کردن
پایان نزار دیده بر راه	تا کنند شان بطف خواجه گناه
روی خدین هزار دل و قیت	کام این بی دلتان بیاید
کار ایشان بدست خویش بنا	مرسم سینهای ریش مبارز



خیر تا خبر برینے تابد	کشتک الکنس خیر و یابد
چشم کیستی تویی مرد و زجا	فوست از دست میرود و دیر



ظلمت ظلم تیره دار و راه	عدل با پیشناح و قلب براه
خانه ظالمان نه دیر که زود	به فضیحت خراب خواهد بود
دود دال خانه سوز ظالم بس	بدکش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کند	عدل نشسته ز زمره کند
مرد را ظلم هیچ کن باشد	عدل دادش صارتین باشد
جهنم نیست تبر ز خون خوردن	و آنکه از خلق هر زبون خوردن
نیست درج دولت اینان	تبری چون دعای کیسان
تو ترسی که باغ سازی تویم	خرج آن جمله از خراج تویم

باغ خود را بنجیده کل بویه	برده سر سگش از زم و میوه
شب تاریک دو کشتن او	روزمان بخون سرشتن او
و آنکی خلعتی خبان درینے	تغ و نع بدان تویی یا بی
په زن نیش که آه کند	روی منت آسمان سیاه کند
وای بر خنکان و خوشنواران	زافت یل شرم بیداران
بس که دیدم دعای پز زمان	که فروخت خون تیر زمان
که یک به ظلم درزی تو	در حقیقت جوی نیرزی تو
از تو کردیده پر آب شود	ملکت از سیل آن تراب شود
مل ای خواج کهین زبون کیران	شهر و ارون کنند و دیران
چون ضرورت شود معاون کان	ملک خود را بعا دلاں سپار
بکنی بر ظلم زنان غسل	تیکه بر عقد ملک دار و حل



قلمی است کرده در بس کوش	جسم بر خورده کپان چمن
خلق درویش برید چکلک	مال و ملکش کشیده اندک
شناسد که کرد کارش کیت	نه بداند که اصل کارش پت
علم دانستن تغیر و تغییر	علل آرزو تن تیم و حیر
سر تراغ حکم در شیت	شخصه کشایش در خود شیت
دزد را شعله راه زخت نمود	کشتن دزدی گناه جود
دزد با شعله چون شریک بود	کوچه چار پس جریک بود
چون نباشد یاسپت اندر	ند ز خد نشان و خج و قمر
نیشب کرد بر گریه رود	دزد بر بام طفل و سوپه رود
مهر مارند و مور میر کجاست	مزدگیر ند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد	شعله شهر مال مرد و سپرد

بر حرامی خوشه شد خندان	بحرم دان فو برودندان
جوکان پس شد بی زه	نوا نخت این اندر ده
شده وقتی که بی پس باشد	چین ابروی شعله بن باشد
تسخ حکم حصار شهر بود	داروی در دفتنه قهر بود
سر دزدان که میوه و است	بترن آسوده باره کار است
دزد را جای بر دخت است	پاسبازان نظر زخت است
بوم معمور داده اند این ملک	ز خرابی مهمل که کرد ملک
تا رخ این زمین بخاری تو	بخراز خار و پس جکاری تو
کر نه این میوه ماهه بار آید	مانع را از کلم جکاری آید
مهر اندر تراش چون شیت	کی بماند دخت این پشته
کوکشت دستان بهر دو ماهه	مرغ بریان چرک شانه



دست دستان جو زخم گشته زکار	ده خدا دست برده که ار
جو خورسی نان پستوار ده	نظری کن بدست پاره
دوسه درویش رفته در ده	پی کو ساله و بز و بره
شب فغانی که کرک میشن بر	روزای که درخشن بر
تو پراز باده کرده چشم بر تو	که کی آرد شبان بفرقت
ای که در قهر دیگران کوشی	بهر خود کا و دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد	حاکم شهر خود نخواهی شد
مر که بر نفس خود مسلط نیست	نیست سلطان و اندرین نیست
بادشاهی نگاه و تنبلیت	دید و دل بر آه و اشتیاق
اندرین تن که ملک خلاص است	که تو شاهی کنی خلاص توان
شاهی تن با عدال بود	بطلب کردن کال بود

نمیدین آنچه نیست روا	کردن او را به عقل و شرع دوا
شیر مردی و بخلوای نه خود	اندرین شوکت و جوانی خود
یا خود این روز رفته دریا با	بر وجود خود از طفل بیا
شیر مرد زمانه بایستی تو	زنده جاودانه باشی تو
شوخیست سم گشتن حق	که چه ترشت و تلخ گشتن حق
ره نایب گماند سوخت	عنزل شکن نباشد سوخت
روز با بگذر و شب خوش باد	هر چه گفتیم اگر نگیری یابد

**در ملامت کلاه و زین**

نشان بود غافل و سبک	ای پسر چون ملازم شاهی
مکذران بر مونس عمر عزیز	بخش کن روز خوش و شب نیز
سه حساب و کتاب تو بود	شب سه پیاپی با مرقع کن



سه بتد پر ملک و رای صواب	سه با سایش و تنم و خواب
روز را هم بران قیاس نصیب	بلکنی کرد ببری و نصیب
پیش سلطان شمساک مرد	در دم و پنجه پلاک مرد
سویج و ریایت قربت شاهان	خشم ایشان بملای ناکاهان
اول روز پیش شاه مدام	چمدن تا سبق بری بیلام
در مکش خط بنام نزدیکیان	پی منم بر مقام نزدیکیان
شاه را بی نفاق طاعت کن	به قبولی از وفاعت کن
کز ترا کم دهد مرد در شرم	در بکان بیشتر مگردان چشم
جم بر کن بدوستان قین	کوش بر دشمنان کوشه نشین
کایزم خشک و برق آتش بار	مرد خفت و دشمن بدار
سود کن در زیان او میند	فنه بر آستان او سپند

سر را شاه بر کشد بیدیر	واکنه را دشمنیت دوست گیر
دل در و بند و کجش افزون کن	واکنه کند داشت زنجش افزون کن
بنواز و دعا کش بر جان	بزند سر محش افرسان
مال خواهد یکس کنج ببر	مرد جوید بکوش و رنج ببر
کر بابت فرستد از آتش	سرخ مرد و رنج در آتش
بکسی کو بر اه شیر سیرت	نزد سلطان بجایه شیرت
کر بزرگی کند مادرش خرد	که ترا بار او بساید برد
اکنه در صید شاه دام نهند	بوسه بر دست سر غلام دهند
ماتک باشد دل غلامی دور	از نوکارت کجا بدور
بر فوج کسان میکنند چشم	در رفعت نشد مرد در چشم
خاطر شاه را جو آینه دان	مخه تیشی در و معاینه دان

اگر کسی مخالف باشد  
 راه ایشان را مکه می رسند  
 عیب کسی نبویان خوانند  
 دیده از دیدنش فرود خوانند  
 چون با جو کس او باشد  
 سخن تر حکمت را فاش  
 بسیار دارند بکسی  
 بجز با نیکو فرجام  
 کجای غمخواران زینست  
 در کوه غمخواران است  
 اندکی خانی خوشک با بد  
 نیک با بد



آنکه تابودش است شد	نفس گر پیش او شاید
کرناشد بید خنات دست	پیش از دگر شاید پست
<div style="display: flex; justify-content: space-between; align-items: center;"> <div style="width: 30%; text-align: center;">  </div> <div style="width: 40%; text-align: center;">  </div> <div style="width: 30%; text-align: center;">  </div> </div>	
نرم باش ای بر بر من نرم	مانک و دولت بر من نرم
این صفت های لا ابا لی پست	توجه دانی که خند خواستی پست
کنت از جهان چو یکدیگر	خود بیا غم جهان بخیریم
کرمانی نه در جهان شوی	ور بهمانی نه کم و قار شوی
چه ضرورت بر که تازید	پیش شیر مرگ بازید
کوش بر قول یا خلف کردن	مال و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را نیارای	که نمانی اگر بکار آید
در تو چون روزگار چشم کند	چون تواند دل که چشم کند

شمار

شاید در حال خود بگردانی	مانک چشم بد بگردانی
باد سر خاکپار نخواهد بود	باده خور خاک نخواهد بود
نفس اگر شمع شد خلاش کن	تغ جلیست در خلاش کن
نه شب عیش با ده خوردن	کتاب روی جهان بگردن
دوستی زین عمل باو شود	دشمن خود میل که شاید شود
بر بک سر شاید این بود	که بک سر بر در آید زود
کم شنیدم که مرد است	کرد و از خوبی خوشتن خسته
نیت در شهر پیوستگی	پیچ عیبی تر ز پیوستگی
در مزبیس پدر که داد	بسر شیش بر باد داد
ای که رویت برت است	چو روی کا بکینه برت است
میردی نرم تر بنه کاست	تا با او اگر چکانی جامت



حیف عیشی چنین بدست آورد	بس بطشی در شکست آورد
کز تری ز پادشاه خموش	در مراعات ترشای کوش
شاه خاموش با تو در سنا زد	سرشای سرت بنیازد
کز نه دین قاید امارتیت	بس خرابی که در عالتیت
خود نیای بسب و جایه کن	بوش بر اهل سوق و جایه کن
راست کردن ز بهر نام بلند	سیرتی خاص کیس عام بلند
خدیجی بر این دان پشته	نه کز انبای جنس خود پشته
تو بنودی بدیدت آوردند	بس کفایت و شنیدت آوردند
باز فای شعری با خکار	به سکان باز ماند این مرد آ
در میان دو نیست حتی تو	غایت غفلت و مستی تو
چون نمی در میان این دو فنا	بر خود این باد و بوس و فرج فنا

سر که بالاترست منزل او	تو اضع رغبت بر دل او
عه ر روی تو و تو بخواب	چه دستی پیش کرد کار جواب
قرب سلطان مبارک انگشت	که کند کار پند می راست
خوش باید بران امیر گشت	که بد پر رو پستی است
رو نیای کند کفایت و صرف	تو که سانی از خراجش و صرف
واکنی خوشی لایین دانی	آه اگر مردی چنین دانی
مکن از بهر این تفرج و فرج	رزق ده پیاله را به روزی
بیوه زن دو کشته در دستا	کرده بر خود حرام را حرام
خایه مرغ کرد کرده به صبر	تا بیاید امیر و از خبر
خایه را بخاکیک نه کند	مرغ و کر باس او خبر نکند
واکنی بر نشیند و تازد	فلکس پر جانی نندازد



بجاول مه که جفت شود	کاخ بکشت کم در شود
جهنمی بر نهال خودیش	در بریدن بیاید اندیش
نخعی که طریق دانش خاست	عقل و دین عذران تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و ز	که جو کردی مجال نشد
در جهان مرجه حکمت و سیرت	همه تر یک ز سر این دیرت
خرد و جانت را تمام شود	غضب و شونت تمام شود
بس رسول و نبی شدند ملک	تا جان زین دو دیو کرد ملک
این دو را که تو زیر کام کنی	خوشتین را بلند نام کنی
مکن از جام جمل خود را پست	که سبکبار میروی دست
<p style="text-align: center;"><b>چهارم در بیان عیب و نسی</b></p>	
باده کم خور خرد به بادیده	خویش را یاد او به یادیده

موش باید توبه که بی موشی	موشیاری تو باده کم نوشی
می توان کشد از زبانه	بکند رویت کند بکورتان
باده و زحیک و سبک در این	کر نه دیوانه شان خبیان
خیک و زبان بچو و سبک بکند	خوگ کندیده و سبک مداد
می سخت نذر و شش کند	بکند بنرت کلمه بوش کند
دل سپیای دشن و زردی	بهل این بنزد و رخ اگر می
بکنت آن استاده و بد روغ	که جوامد البسل نوشی دوغ
می جانت کند بنادانی	که بزاده را پری خوانی
مر سقط کر جهان بر و خندند	این دو دلائلشان فرو خندند
بکند بر در کشد بر نخرت	کر نباشد مویز و انخرت
خوردن آب کرم و سبز خشک	خون بسوزاندت جوانم

بلیسی



بہل آن آب را کہ ترک کردی	مخور این بہرہ را کہ خر کردی
آب کندیدہ خاک پوشیدہ	در توجہ نفس و روح پوشیدہ
ترکشان کن کہ دوستان بدند	را کہ این مرد و مکر خردند
بت پرستی ز پی پرستی بہ	مردن غافلان رستی بہ
جو ذی کت و جوستان بد	سویاری پیستستان خود
پست نام شود بسیاری	توزستان طمع جو میداری
کہ در مرد و وضع و رستی بہ	م شراب ای برکہ نشی بہ

**در خور و خور و خور و خور**

خور و خور و خور و خور	کوثر نامکدر و حریف انجا
سیاقی نثر و مطربی خوش کوی	خادمی خست و صاحبی خوشی
تاز و سیم و قتل داری و بی	منہ از جای خویش پرورنی

در خوری می بخاندہ دگران	بر حریفان بہاش مرد دگران
چشم در شاہد حریف مکن	نزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور کہ می خار کند	نقل کم کن کہ سرخار کند
بہ قبول کسان ز جایی شو	غذایب سخن سرای شو
وقت خوردن کاسہ مکر نش	تا نباید بدست ز قوت و دوش
نامکدر و خورش کو ارندہ	مشوای خواجہ می کسانند
می بہل نامک کار خود بکند	کہ با خورش کار خود بکند
خورش و می جو درم آمیزی	خون خود را بخوان خودری
می خوری اعراف کن بکنا	نامکدر و درام پسخ سپاہ
جند کوی کہ باد غم بہرہ	دین و دنیا پند کہ ہم بہرہ
ان کہ ترش بنم سرور کند	از دل خویش غم دور کند

در خور و خور و خور و خور  
 در خور و خور و خور و خور  
 در خور و خور و خور و خور



بهر از غم کد ام یار بود	که شب و روز برقرار بود
می خپان خور که آن ساج شود	که کران خانه پستج شود
سرجه پستی کند چای آن	که شرابست و کطاعت آن
متی جاه و مال و زور و حال	هم حرامست و نیست جلال
به ضرورت بخش حلال بود	بی ضرورت نفس و مال بود
آب ز غم کت کند سر پست	زوشوی از حلال بودن د
تو در آبی جنبین دیر مرد	بر کنارش روی بریر مرد
که به غم سوز و غصه کاپت اف	ز بزم کاب ریز کاپت اف
درجه آبی تنک غلیظ و سل	پای دروی منه تو از حبل
بر حد زبانش از آب آتش تنک	که تنش از دهاست تاب تنک
آتش ناده بر مکن زین بس	که ترا آتش جوانی بس

می که آتش نیده جوش کند	چون باتش سوز و ش کند
می جواتش بر آتش ریزد	می ندانی چو فتند بر خیزد
زین دواتش جو یک روحی	که کجبار و خود سیاهی
کاسه کاندرو خوشی بود	چه شود کرد و آتش نبود
بمل این آتش کت پیش	که درست آتشیت اندیش
مکن ای نفس و کار خود دریا	روز شد بر کشای چشم از حوا
چند راضی شوی بخورد و خفت	مگر این بخوردی بایکیت
باده نوشندگان جام پست	نشنود از شراب دنیا
فوق پیکان خم نیست	جافه پیکان بگرد نیست
مگر اشنق او خراب کند	فارغ از بیک و از شراب کند
از کف من جو جام جمدا	در اندر جهان چه غم داری



کرچه آخر با اختیار تو شد	و بر چه شیر فلک شکار شود
تو بیکبار کی ز دست مشو	و ز شراب غرور دست مشو
بس از این آب و خاک غارت کن	آب و خاک در غارت کن
کامبستی و که خرابی تو	کس نداند که از چه بابی تو
جو مکر دی خرابی آبادان	بخرابی چه میشود شادان
خیزد آباد کن مقامی نیک	تا براری بخیر نامی نیک
خند راحت بری ز ملک کن	راحتی هم ز ملک خود برسان
<p style="text-align: center;">و در میان این دو عالم</p>	
بادشامان که گنج بردارند	رسم باشند که شهزاده سازند
زانکه در کردن عارت عام	هم مشوبات باشند و هم نام
کرچه بعضی ز مال کامبست شود	کار بسیار خلق راست شود

مکر را رای شهر ساخت چست	اولین شرط مال با چست
و اکنی کردن اختیار بی یک	بس ناکردن حصار بی یک
کر بود مشرق و شمالش باز	با خوب کز قه مان باز
حو کاریز و جویها متدور	برف نزدیک و کر میر دور
نمک و ایزم و گچ و گل	بیشه و کوه و راه اشتر و
جای نخچر و رودخانه آب	خیل و حواشینش از سر با
وردی نیز را پاس نهند	عاملان هم برین قیاس نهند
برینستی که آب خیز بود	کوه اگر حاجت کر نیز بود
آب شیرین بجوی خاک در	جای گشت و مرعیت
شهر نزدیک و شخ و دانه	ابگیر و صطرا باشد و بند
خندق و سور بهر تر زبان	جمعه نزدیک هر زبان



بر بلندی و دور از آفت یل	و نگد از جریک یا میله
در کنی خانه به پاس سپن	جایکاهی بلند و سرسبز و آسین
راه آب و زمین بتان نیز	جای برف آفت برستان نیز
مطبخ خاک و محرز غله	گاه و احوط بلارت بود گله
عمه نزدیکی باید شش جار	آب و حمام و مسجد و بازار
وزنداری که خانه سازی	رخت در کوچه گریان بر



تأذانی که گیت همسایه	بهارت تلف کن مایه
مردی از موده باید و راو	که نبرد گیشان نیه نباید
خانه در کوچه بخیر کن	دوستی با لطیف کار کن
حق همسایگان بزرگ شمار	باطلی که کند یاد میا

خوشین را کن ز خوشیان دور	میکن از از خوشی ازیشان دور
خوشی در زبان بر سر بس	دشمن خاکبیت ز و بر اس
خوشی خود را مگر نداری خوار	زان که با خوشی میکنی انکار
کبر بر خوشی خود مکن بدرم	کر چه با او خاکبیت و کرم
خلق محتاج و دید ما باز است	کار مردم مبارز است
پی زرنجور و دم دروغ مدار	قرض جوید و دم دروغ مدار
به تیمان کوجه میکن چشم	پوکان را پنجه مگوی از خشم
باغت از دست و ازیم سو	دور کن قسم نمکس و پوه
مکن از کس قناع خالی دروغ	تشنه بینی برو بیار جوین
دوست گیری در درخت مده	نخ خوشین بخت مده
باش با کم ز خود برادر و دوست	پیش برانمزدان و خود را تو

عبدالله شاکست



خانه بی نماز و پراپت	که چه آرا میگاه شیران است
خانه از طاعت و غیره	خیر اگر نیست نام خانه مبار
بعد از خانه ساز و طاعت کن	نان ده و خانه پر جاعت کن
قدم دوستان بخانه درار	دشمنان نیز را بمحو آزار
آنکه از دشمنان ساز دوست	فلک از دوستان دشمن است
غرض آنست ازین جماعت شهر	که بمیکن رسد نوازش و مهر
ورنه هر طاعتی نهفته است	خیر با دیگر کی نگه است
خیر باید زمره در اینده	تا بود نام و خانه بایند
برکش خانه خردین و بداد	ورنه بر آب می نهی پنا
در هیچ ایام	
ای که بر گوشه قصر سازد	پس بر دهنه میگدازی تو

که چه این قصر با طرباکت	چون بگردون غیر سداکت
زربانی چنان بیاری کرد	که تواند بر آسمان برود
در روی سپهری باشی	به گنج نقش خانه کاشی
هر که را خانه تمام بود	دو باز ده به عقل خام بود
خانه بس بود و روی	به گنجی بر سپهر کوسی را
روی در گفت خدای آور	حق لا تر فوا بجای آور
خیمه عاریت برین سر را	بزن دوست ظلم کن کوتا
قصر سازی و مال جمع کنی	کردن خویش پر و بال کنی
اندین راه پر صفت و درد	قصر و جمع چنین نشاید
زین درستی و درم و عیال	بند و بولی باز برهیل
کاخ و کاشانه که خواستی	پیش اهل خرد و خوب شد



خیز و بر کار کن را بطی چند	راه دزدان با بکاری چند
تا تو تخت سرائی دادی	بخدای ارغزای دادی
تا بد این مرد و کار با هم راه	سر که این را تو آید از آگاه
ترک این حرص خانه گیر بده	فاردی پای دزد را بد
کر چه کاشیت خانه یا حی	دل گیر و جویش نشینی
مال چون بازی بر بند از بس	صد کجای بری ز صد کجایی
چکنی خانه از خشت حرام	ز آنکه ویران شود حرام
کر چرا پست خانه کو چک	تا حلالیت کند رعیت
جست این خانه با شکستن عهد	نیش زنبور و خانه پر عهد
تو ای زن خانه بسیار	که زنبور در رسائی کار
خانه را که رخ بوی را نیست	کردش موجب بیثبات

حق نداد او طهارت کعبه	به سلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که گشته بود بدست	یافت این نیتی ندانست
بجای زحر حرام بر بسا	عاقبت خر کند در و بازی
بس بود بهر کس بر یا قهری	خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت	یتوانت قصر با پرداخت
لیک اندیشهای تمانی	داد ازان نخوتش بشمانی
بجنان خانه فاعت کرد	پشت بر آرزو رخ بطاعت کرد
نام را بهتر از سخن شاپس	سخنی کش بلند باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت دار	این عمارت پهن و آن کذا
اصل این سیم دزد زینت خانه	زان جو زینت بخند از جیب خانه
دزد ز خاکت بر زب زرد	نملک تا بجاک در زرد



بدی در بهشت کاخ شود	ندمی دوزخ فرام شود
هر چه در دجاش فرمان نویست	بشمار بد که آن نویست
نخوری دیگری نخواهد برد	تو خودش کن بجایم و خود
چه نی مال بجز روزند	که بایشان نرسد خندان
پس از قیامت بکشتیت	ورنه زان مال بهره گشتیت
کاخچه از شعله ماند و قاضی	نشود زن پیش از ان ترا
این ابوالقاسم که پیش رسند	چه بطلان نور رسیده و رسند
ورازانها فزون شود جندی	نکند با تیسیم سوپندی
مال امیل آتشین جلنی	فصه رایار و نمشین جلنی
این غنای از رعوت خا	نخی روشنست و رای راست
در دلم نیست از کسی حاری	با کرم نیز نیست آزاری

راست زمریت سگرین انجام	گر نباتی که تلخ دارد کام
تکی از پند چون توان رفت	راست شیرین بجای توان گفت
منزاین کرچه کند از پوست	فاس کر و و که دشمن یابد
	
خلق با چون نظر بصورت بود	وطن و منزلی ضرورت بود
چو شود منزل و وطن معمور	بیان و عادی کمی بود
ما اگر بگذرد برو چندی	هم بماند زمره و فرزند
که نگهدار و آن در خانه	نگهدار و بدست پیکانه
زانکه از مال غم ندارد	چون بداند که دوست خواهد بود
عادت نیست چنین بود	شریت مرک و مردن این بود
بس جوانا جاشد که خوانی	کرده رانی بخواه کی کرد



زن دوشیزه خواه فیک زار	تا ترا پند و شود و توشا
سکان که با شومری در بوست	پیش او غوغا تو پست
و کوش صورت و دم باشد	خود قوت و حیت این کم باشد
اصل دزدان سدا و مسورت	و کزانش دویست و سیست
چونکه پند شد بنارش دار	بر سر خانه پر فرارش دار
تو در آیی ز در سلا مش کن	او در آید تو احرامش کن
مرزماش بد نوازی گوش	وقت خلوت لطیف و بازی
صاحب خفت و چیز دار اورا	پیش مردم سزیدار اورا
ز چنهای عجب و کفن خوش	نماز و بطاعتش در کش
میکن از پنی از خرد نورش	بضیحت زبام و در دوش
راه پیکار در سرای مده	پرزن را بخانه جای مده

زن ضرورت و امداد به فال	راه لولو و مطرب و دلا
دل خوشیان او مدار درم	هر یکی را به قدر میخور غم
تا ز لطف تو شر مسار شود	براد تو ساز کار شود
بازن خوشین و کینه مباش	و آنچه دارد و بسوی خود تراش
زن جو داری مروی زن غیر	چو روی در زنت نماید خیر
هر چه کاری همان درود توان	در زبان کار کی جو و توان
زن یک کنه داذرن باید آ	دل در افتاد تن بیاید آ
آن که ششاه در سفر باشد	دو و دیگر براه در باشد
جار در شهر و روزی خوردن	شب فراوان و جنگ و کژدن
دل به بازار باکر و کرده	کنه را شسته قصد نو کرده
بوده خاتون با شطارش نو	او بخت ز خپسکی چون نو



این که را که عذر خواهد خواست	دین حکم بدست که رستا
که خدای چنین برزود	زن ازین خانه چون بدرزد
بشر در روم و باج اندرند	چون نیاید نجان فاجر و نرند
در سفرخواجی غلامی نیست	بی می و قتل و کاس و جانی نیست
پیش خاتون جز آب و نان بود	واجب اصلیت در میان بود
این نه عدلیت و این دادای	نام خود را ده به بادای
به ازین کرد باید اندیشه	تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی سینه صبری	چون کنی بر زبان چنین خبری
خواجی چون بی غلام دم زند	زن پاکیزه نیز کم زند
بنده خوب در خرم نبرد	آتش و بنه پیش نم نبرد
کار ایشان اگر زفته است	قصه یوسف و زلیخا است

پیش موباه می نبی نب	میخوشی که تکه می نب
هر که غیرت نداشت نیست	آن نزار و کی که این نیست
زن کنی خانه باید و بس کا	بعد از آن بنده و ضیاع و تحا
ملک را آب و بند کاران	خانه را خرج و خرج را معان
طفل که بک جوهر زمان بکرت	چه شناسد که نحو و منطق است
میل که بود بکر دکان بویز	پیش چشم که بر خدای عسیر
جوا سر و خیال مند شدی	بسر و پای در کند شدی
طبع از لذت و حضور بزر	سوی طلعت شووز بزر
نان و اینم کشی جو حالان	روز و شب تا پسر غم نالان
بندی مان کشیدنت و جوج	خواجی نامی و یک بنده بوج
خواجی را چپ و آزادی	تو برنج و به بندگی شادی



کردن نری کردن کول	فل دیست باوشا عول
پهوه دوان شپسه درانو	کرده اورادوشا کد با
کنده برپای و بند کردن	چون توان فو و خواجگی کردن
روز تاش بلا و بار کشتی	تاشش تنک در کن کشتی
از تو خاتون جو کرد آستین	نشان راه زادش بستن
چون بزاد از نرسد و کراوه	خرج باید دومر ده آماده
بر از آقبای رویه کن	دختر از ابرو و عوی کن
زور دوستان با تم دور	نشان شدن بکلی دور
خواجگی نیست این تلبای	با جنین کم زنی بجای
بندگی کن که خواجده خواست	کرا میری کنی بر اندت

زن بچشم تو گرچه خوب شود	ز شرت باشد که خانه رو شود
زن متور شمع خانه بود	شوخ چشم آفت زمانه بود
پارسامر در ابرافزارد	زن نابار بار بار اندازد
جوتی کرد سفره و کوزه	دست یازد بجادر و منوره
پیش قاضی برود که مهر بده	بخوشی نیست بهر بده
زن پر میر کار طاعت شود	با تو چون مغز باشد اندر بود
زن نابار ساکن دست	زود دفعش بکن که رج دست
زن جو خای کند بچوشانش	رنج پوشد کن بوشانش
زن بدر آظم بدست بده	دست خود را علم کنی آن
زان که شومر شود سیه جا	به که خاتون کند سیه نامه
جرح ز زانندای کرد کل	قلم و لوح را بر دهل



بخت باشد زن عطار درو	چون قلم سر نهاده بر خطی
زن که خطا شد بگیرد	همچو بلقیس عرش را به قلم
کاغذ او کفن دواش کور	بس بود که کند بدانش زور
او که بی نامه ناهما بد کرد	نامه خوانی کند چه خواهد کرد
دور دار از قلم حاجت او	تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکر دست	وین را مین جواش بکشد
زن و سوراخ مار و سورا	ور بود شاخ مار با شست
شیخ او باش در شکن شاش	مار خود را مبل سوراخش
بجدایش خند روز پاز	جند شب نیز طاق جند ما
طاق باید شد از جان خفته	که همین خیزد اندوخته
وقت خواب از رخسار گزاش	که در انامتری جند کشت

زن جوهر من رود برن بخت	خود نایمی کند بکن خشت
در کند سر کشی هلاکش کن	آب رخ می برد بجاکش کن
چون بفرمان نن کنی ده کی	نام مردی میر بهر بخت میر
پیش خود میشار کرد دانش	لیک کاری مکن بزانش
راز خود بر زن آشکار کن	خانه را بر زنان حصار کن
زن بد را نگاه توان داشت	نیک زن را باه توان داشت
عشق داری زن مگوی که پست	که ز دستان او شاید پست
زن بد کار ز خویش خواهد کرد	بس به بندی ز پیش خواهد کرد
زن جوهر است زخم خود بد	بر سرش نیک زن که بد بد
مارت ابلین در بهشت کند	تا در پای بند کشت کند
چون بی در و درون جنت با	گیز برون دوستی کنی با ما



مکنش پرورش بهر و مهر	ز آنکه نقشین بود ولی پزیر
ز می نقش مار گزیده بیل	ز سر دنبالین وز نه دل
نه بخت توان بر آه آورد	نه با قوار در کف آورد
نه بسو کند راست کار شود	نه به پیمان و عهد یار شود
ما که باشی بود در آغوش	چون بزقی کند فراموش
که جوی خج سازی از مالش	ز می تو باشی از مالش
زن که نیکوتر است هیچ بود	ز آنکه چون مار ج هیچ بود
مروش پی تلف مکنالت	که بسک در کشد بد نالت
بگذر از مار گیر و پند او	که بجز زمر نیست نزل او
چشم را بند و روح را بنده	جگنی از بی ششی کنده
غول خود را مدان بخورن خود	پیش پای او بگردن خود

زانکه چون غول در سر ای شود	کردنت را و دل مای شود
	
بهری باید بر زاری گشت	که بد دشو مرا بهسر و سخت
گفت بابا ز ناکن دزن نه	بند گیر از خلیق از من نه
در زنا گیر دت چسبی	به سکه کو گرفت چون تو چسبی
زن بخوامی ترا بکنم	در تو بگذارم چنان بکنم
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدیم و نیز دیدی خند
آن را که کن مان و میماند	ریش با پاسن که نماند
	
مکن ای شاه شکر پاره	دین و دل را بشو آواره
یا که دانا و شوی مکن	یا به پیکانه رای و روی مکن



زشت باشد که بجو الوسان	توان شود خوری و گیر کسان
بچه از خانه سپرد داری	کر نه سر با کسی در داری
سربازی و پای رفای	بحق توان یافت شای عا
زلف بگشاید و نهادن خال	بحق علامت و نیل
ایزدت داد چن و ز پایی	هم زار و طلب شکبایی
سز زن طاعتی بزرگ بود	سک به از زن که او ترک بود
سقف و دیوار و چادر و پرده	از پی پوشش تو شد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی	وز در خانه سرفراز کنی
پرده در پیش رخ به می بند	نه بریش جهان می خدی
از حبسین از در و در می	وز سواد و موس صبور می
جوشد اندر تر بضاغت شوی	کردنی رزم کن بطاعت شوی

نات امید در خاش بده	یا بکن سبب و پراش بده
تا کرد دل بجز زنده	راه خواری بختین بده
کرش امر و ز داری از غم دور	دان که و داشت هم تو با دور
شوی نپندت دهد قط کوی	ریش گیری که چون غلط کوی
روزت این کبر و کینه در	نیش مرد و کنت در بالا
یا ز بالا بوشیر باید بود	یا جور و باده زیر باید بود
هر یک شهوت از حرام و حلال	جلای خانه پر زور و وبال
خوشت آید سپکه در پهن	باش تا پسر بدر کند گره
این رسوای نیم ساقه کام	سز خود را فرو کشیده بدام
بسته در با مال کودک خود	روی انبان خویش را گنجت
خود نیز ز ده ساله کاد تو	بج کیک و ز شیر داد تو



بکنی ده پستردوغ و پاز	که دو من شیر داد باید پاز
شیر اگر دیگری تواند داد	از برای تو خود نداند زاد
هم زنی پر بود را به نیز	نهاز و نیاز گشت غریز
نه که مرزن دعا و لاده بود	شیر ز پست و شیر اده بود
بریم از محضات در بگری	جون بری بد ز عیب بد بگری
نام بی شوهرش ز پشت بگری	کر نمواروی در گشت بگری
طفل کو یا و مادر خاموش	دل پاکت و فینس پاک گوش
جون بکشد و لب زعفران	آن رشب در جواب خالده
گشت پستان ز شیرش آستین	نه بطغی و کر بطغل خن
غیب بودش آن کلام شود	زان که با شیر خورده بد شود
تا جوانی بگریه کوشش و نماز	که جوانی در دنیا بد نماز

بکنی ده پستردوغ و پاز  
شیر اگر دیگری تواند داد  
هم زنی پر بود را به نیز  
نه که مرزن دعا و لاده بود  
بریم از محضات در بگری  
نام بی شوهرش ز پشت بگری  
طفل کو یا و مادر خاموش  
جون بکشد و لب زعفران  
گشت پستان ز شیرش آستین  
غیب بودش آن کلام شود  
تا جوانی بگریه کوشش و نماز



مچ در مالد حور ز باشد	گشت نین که آن قدر باشد
در پشت از شوی ای ساده	نسندت بلم و ما کاده
بالن دو بند با سر ما	کر دکا نیت که کند و ما
توت خود بر آزارش	سر خود و باین پاش
<p>بکنی ده پستردوغ و پاز شیر اگر دیگری تواند داد هم زنی پر بود را به نیز نه که مرزن دعا و لاده بود بریم از محضات در بگری نام بی شوهرش ز پشت بگری طفل کو یا و مادر خاموش جون بکشد و لب زعفران گشت پستان ز شیرش آستین غیب بودش آن کلام شود تا جوانی بگریه کوشش و نماز</p>	
آب کات بر گری پر	کلای آب را تو بهل میگر
بهترین میوه تر باغ و آو	راستی روغن چراغ و آو
او نماند چراغ تر شد	عاطرت کند و هم خور شود
به فریب دل خیال انگیز	هر دمش در فضای فرج
پیش این باودان خور زان	پیل شوب بر نیکنان



آتش شوت به بادیده	و چمن آب را بادیده
درست است عقل و درج	در کرم و در تر از سگ
اصل از بود و فرج از خوید	اوست آبی که زرع از خود
آب روی تو آب شب توبس	سنگ آبی چنین شب توبس
نیل این نطفه که حرام بود	بچه کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمه حرام و حرج	ند و فرج را ز نسل فرج
کندم نیست توانی گشت	چه طمع میکنی نطفه رشت
فرج کورست و اندر و لحدی	صحت او عذاب هر احدی
آلت شوت تو کور اما	زنده زان بی کنن بکورا اما
چه بزیاید خود از چنان کوری	خاصه در وحشت چنان کوری
زنده خود مکن بکورا دل	نام خود بدکن بزورای دل

راست کن ره چو آب میرانی	ورنه خود ز غلاب میرانی
زن نابار سا میکس جفت	اگر از بر نسل خوانی جفت
که پس در دوزخا بکار آید	بد نهادست بد به بار آید
کند اندیشه با نور و رستیز	آنچه شیر و بیکر و با پرویز
میشیر و بیکر چون جام افاد	بخوشش پدر نیام افاد
مرستم که چنین بس باشد	نمده کردن پدر باشد
روز خود در عذاب خلق از تو	پدرش را و عای بدی
زوجه رنجی که دپست برنج خورد	گر که پرورده چه خواهد کرد
بخلا از پس بر پندی	ز آنکه آب خطا تو بخدی
قد تلخی فرود داده است	بره کرکی نموز داده است
بیهوش قطع باش مدار	بجو بکاری عدس نبارد



آنکه او را نوزشت کاشته	خوبی از وی چه چشم داشته
تخم بد در زمین شور و جود	در بیدای سیاهی آرد و دود
باید اندیشه هم بدون شیر	که ز جایست آن کشاد شیر
جو کدزم جو بر خطا ند	اومی هم خیر این عطا ند
شیر بد خلق تخم شر باشد	شیر بد کاره خود تیر باشد
تو که گر خانه نینه بنیاد	مرد مرد و رجوی و ستاد
بست آوری زین سخت	آه و دست فاخته خاک درخت
ساختی خوبتر را نیکویی	و انکی سنگ و کل در پیری
جو بکافی که میسکنی از گل	بار این جلد می نیاید بل
در اساس متحبه و فزند	اکت و اختیار بد پسند
ورنه فرزند خانه کن باشد	رنج جان و بلامی تن باشد

بسج

در بیدای سیاهی آرد و دود

باید اندیشه هم بدون شیر

جو کدزم جو بر خطا ند

شیر بد خلق تخم شر باشد

تو که گر خانه نینه بنیاد

بست آوری زین سخت

ساختی خوبتر را نیکویی

جو بکافی که میسکنی از گل

در اساس متحبه و فزند

ورنه فرزند خانه کن باشد

خوبی از وی چه چشم داشته

در بیدای سیاهی آرد و دود

که ز جایست آن کشاد شیر

اومی هم خیر این عطا ند

شیر بد کاره خود تیر باشد

مرد مرد و رجوی و ستاد

آه و دست فاخته خاک درخت

و انکی سنگ و کل در پیری

بار این جلد می نیاید بل

اکت و اختیار بد پسند

رنج جان و بلامی تن باشد

شرم داری پدر و فرزندان

با بر قول زشت و فحش مگوی

تو بدارش بگفتها آرم

بچه خویش را بنا زمار

چه بخواری بر این و چستی

کارش آموز تا شود زنده

مدش دل که بهلوان کرد

گر کانش خری جویر شود

نمیشد شو کند ز برت

مردم آید بروی او خطری

نابیندیده هیچ بیند

تا کند و دلیم و فاخته کوی

تا بدارد ز کردای تو شرم

نظرش هم ز کار بازدار

نکشد محنت زبون بختی

جو رکن تا بود سر افکنده

تو شوی پروا و جوان کرد

ور که ریافت خود امیر شود

بکد از دوزخ خود بگرت

مر زمان آوردند از خبری



مادر از استیاق او میرد	پدر اندر فراق او میرد
جو موس پس کرد خجسته	که ارجازت میدگشتن
یا بگش بر بند و پسر بند	یا شود و ز مال و بخت بند
که به فسرزند گشته تو بود	این بلا نیست رسته تو بود
	
پسری را پدر صلاح اخوت	هم مکرست و هم کلاش
بعد بر شد بزور خجده دیر	موس پشه کرد گشتن
نوجوان پسر و پستانی	رفت یکروز از پستانی
ماده شیر بدیدش از ناکا	حک کرد و گرفت بر جای
تیر بزنا کرد روی کار	بسر خجده و کشیدش زار
پدوش را جوشد ز حال خبر	زود در پشه شد که غای

بر او را جوید چاره	جامه بر تن زد و دل پاره
پیش او از جگر بر آورد آه	گفت ازین بدم را نبود کنایه
با من ای مردبان تو بدگری	بتوان کرد چون تو نمودگری
چو بیا موختی بن پش	بن آموختی بر این پش
تو بجای آرا خجده تو ای	تا نباشد ترا بشیانی
اولین ختنان بود بدست	که کنی در سیه پیدش دست
دویمین پشه بیا نمود	که کفافی از آن بر اند و زد
یوم امکش و دشوی ازل	تا شود جفت چهری غلال
دسی از قرب نیکوان تو	کنی از صحبت بدان دور
چو تو این احتیاط کردی	که بر آورد پسر بنام دی
دان که او را بظلم نداشتند	و ز خدا تو غم نداشتند



چون نیاید سوی از آب در پست	آن ز جای دیگر بجایست
زان بدل شد پست آئینها	که جهان موج میزند زینها
مردم اینند جیت جاره ما	جز خموشی و حسرت گاره ما
شیر مردی بدست نمی کنند	که برو صد شکست نمی کنند
تواند شنیدن نام در پست	آنکه مهرش شکسته باشد و پست
جرم نجس است پاکان	که بگردان بلای ناپاکان
پرده عصمت تو باز گیر	بجد اوندی از جوان و ز پیر
ز دم گرگ بکسل این زنده را	پرورش ده بچفظ خود همه را

در جهان جز غم و شکست نیست

مگر که از پرورنده رنج نپذیرد

میوه بیشه چون نه برود	دل دانه رانه در غور و
خوش خرم باشغال شود	یا در آن پیشه بایمال شود
خس نیز از خوردن باجاش	زود در کج کج افند گاش
به درخش که پر کرده شد و رشت	در زند آتش و کند آشت
چون بسوزد که بشهر رسد	و اندر آن کورهای قبر رسد
آتش باز بر فروزانند	در دم آتش بسوزانند
ز نقش سنگ در خوش آید	آهن از تاب او بجوش آید
تن او را بی سج کردنند	تا حدش بار در نور دانند
دست استاد و زج سیاه کند	در د بام دکان تبا کند
کوزه او بهر نفس زدی	او می را کند جواهری
سال و ده خفت ناخوشی کرد	هر دو بوبه دو آتش کرد



از وجودش شریحی نماند	خاک او نیز در آن نماند
آبدای ز چرخ خود رستن	بچسبیدن آتش توان گشتن
توز خود روی من خود رای	جوزمانی بخود نمی آید
در حیات بنم کند آشت	تا ز دوست سایه کردی شست
جو گیری در آن سرات بر بند	پیش از پیروفت بر بند
بدم دوزخ در اندازند	که بوزند و کاه بگذارند
ماکیان چون بقطر جدید بوس	عوضه غایب کردنت و جوس
کز نیاید می خواندش	در بنیاد بسک رانندش
روزش از جبه راست تیران	شب در آن کو جهای پیران
خوف در جان طوف در کن	که بان خانه پدید و کاه این
دیناش سپرد آویرند	شهادتش بقدر خون ریزند

باز چون میل آب روانه کرد	بر زمین اشیان فغانه کرد
خند روزی به محبت فراری	که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود	در خور پسند و کلاه شود
تا در دوش شاه کار کند	منع ده سنگ خود شکند
از بلند آن نظر بلند بود	تا نصیب تو چون و خند بود
فراخد جو در علی بویست	در خیر گرفت بر یک دست
که تو داری بسند ز خود	در نداری ز دیگران خواه

کن ای خواجه غلامان	که بدین شکل و سان نماند
زور بر زیر دست خویش کن	دل او را به غصه ریش کن
که از آنجا ترا گاشته اند	بر سر این گروه داشته اند



زان میان یک و یکل خجی تو	هم غلام کلو و فوجی تو
بنده خویش را بمن پرور	تامت بنده باشد هم
میوانش فروخت کرد و بست	گشتن او ز عقل بر و بست
بنده را بر سر دار و پوشیده	جون بکار تو بست کوشیده
جان دهد بنده چون غیانش	جان گرامی بود مر جانش
رزق بر اهل خانه شکم کن	روزی او میدید تو جنگ کن
در تو خایستی فزون باشد	تا را دیگری زبون باشد
برود سگ او و فزونی کن	الف او برود و فزونی کن
که تو خود را درین میان مین	بیزی بده زیان مین
شرعاً در قبح نمیریزی	که بز سرش در نیامیزی
ز تو با در دول انانث و کوز	اچنین سخی کی بود کوز

مکن ای دوست گزیندوی	جان شیرین بدین ترش روی
خویش را تو در حساب مگیر	بدکار را در احتساب مگیر
کریه در آب فشانند اینا	تو از حق اما منت اینا
جز نیکی نیست مالک و بنده	مرد و راخواجه آفرینده
خواجگی جز خدا را بر نرسد	انچه پس کرد بای زار رسد
خواجگی که بر آدمی دادست	بنده نیز آخر آدمی زادت
نیت مرد و با بدر جویت	این دوی دیدن ابر برایت
به ز فرزند غلامی مکن	که بر آرزوخواجه نامی مکن
خواجه شاید که کم خلاص شود	بنده ممکن بود که خاص شود
که به قیمت چنن تمام شود	ای بسا خواجه کو غلام شود
اکنه منلوج شد بدین شتی	که غلام تو بود و چون شتی



اگر این بنده را تو بخوری	مرگ از او باز دار و بخوری
آب چشم غلام خویش	مضر بدنام خویش
نشان زده سب مالک	غوط در ورطه چنین مالک
مهرنج از غلام خواجه زوش	جو مکر می بخواجه خود کوش
تا این بندگی باشد سنگ	مهر از آن خواجگی گیر سنگ
گرفت این بندگی تمام شود	جرح و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندان کرد	این غلامی کجا توانی کرد
گر حیاتی و پندش داری	چو از از خود نیاز داری
چونکه می گویی که کاو و خزند	این نمک کن که چون تو بجا نهند
باز باز جان زن بر سر	ز زبانی بر سر و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را	نه بکشت و نه با کرد او را

که نه با کرد و نه با کرد	بار این عاجزان کن یک
از برون که زبان خوش کند	ز بی از برون که چو شکر کند
داشت عیسی خدی که بود بزرگ	که زشتی دور و زیک فرسنگ
من شنیدم که آن شبان دار	با وجود جان حضور و نما
بر دیشب ز رحمت انعام	خر خود را بدوایت بار
بر بی کش بر د آب خورد	چشم عیسی ز خرم خواب نکرد
جمع حواریان جوان دیدند	روشنش از آن بر سید
گفت کور زبان که نیست	که شود تشنه جای نمیت
بار من برده آب اگر خورد	پیش جبار آب من برد
من بر آب چون تو نمیت	که شود تشنه و ندانیت



خواجگی بندگی خالق را	آشفست زمره خلایق را
داروی درد پستان بود	مویای شکستان بودن
زیر این گرد خیمه مینا	از هزاران یکی شود مینا
کو به درمان خویش بر دازد	داروی درد خویش سازد
سهل گیر جهان و جان را	کذا آگاه سازش را
دستگیر فدا و کان باشد	باید و پا و کان باشد
دراز دراز و رنبد	بهر چارگان کند
نستاز ز یادتی ز کی	نهند در جوه بوالهوی
پیش گیر دره بجزای	رخ بر چرخ مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد	بدی نماند و بشناسد
باز داند پست مکر از اجای	نند در دراز دستیابی

که توانی بدین این را غور	ورنه بر خود بدان که کردی
عقدان سپر و کیمی من بدم	جز بام رسول نپندم
خواجده او بود و با شاه خدا	امرا انجبار پیش از پست
وین دگر با جو مایه در پی	کشته زان سیه نیز بعضی
منعی کا نذر و کرم نبود	پست ابری کش آب نم بود
زین جگر کو چکان نت خرد	بی جگر مگیرم شاید برد
ان گریخی جگر جدا نبود	که ز داتش کرم جدا نبود
کرم انیت رفته قاف بقا	بی سوال و جواب منت و لا

خوان اینان که خون دل مالود	نزد لقمه جگر که رنبد
زمره بر روی و زمره در کاسه	چون نگیرد خوردند و تاسه



لوتمان دست تو شمار	کز بنان تو داشت لوتمان
کاسه پر پازد و غینه	به زهد منم دروغینه
دیش از شربت شکر دشت	دوغ او داغ بر جگر نهند
خوردن رزق خویش طبع	ز سرخوران چه می خور
انکه بخشد ازین خیسان دیک	روغی برشید اندازیک
تا باغ توافقی نرسد	بکسی از تو رافقی نرسد
خون نطسار کی بالودی	لبش از میوه نیالودی
با چنین لطف چشم بدزدود	که بهشت آرزو باشد و بود
بدرختی بدین برومندی	در باغ کرم چه می بندی
روغ سرپانه سایه برسان	ز و نیسان و حله تارسان
دوسه سبب از باغ و دود	به ازان کانجنان می پوشد

میوه چون پست میوه بران	سم بهیایه سایه برسان
عفت سرگشت و غافل	رخ چرا چون نیش می تالی
خوشه چونکه در کمر دی باز	سم ز بالای درخشا انداز
چون محال کرامتی باشد	بستن در عرامتی باشد
تا بهار پست میوه می ده	سم رکاتی به پوه می ده
چو دکی خواند این صفت این	بجل از تیر عار باشد این

**در وصف شکر و شکرستان**

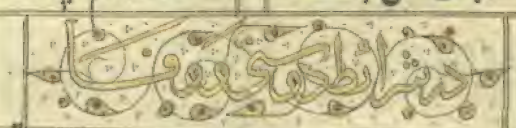
شاعر چیت بر در دوان	چو مکر دو حکمت نوان
بنامشان دروغ باشد ریخ	طبع را دادن غدا بکس
نخته مدوح پت باناتون	تو بدش زدیده زین خون
شب کنی روز روز در کارش	در نویسی بدرج و طومارش



راوی خست گفنی سست	سرش از جام و عده پایست
تا روی پیش او سلام کنی	شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفنی	در معنی مدح ما سپنی
نقد را باز کرد و کاری کن	بار دیگر بکا کداری کن
ز جوان بشنوی برون آیی	خود ندانی ز غم که چون آیی
باز شعریش بر ترنگا سپنی	به تقاضا قدم بلند گفنی
جو پای پی بوحده باز برش	بسته یابی بسان سنگ درش
دل در بان بلا به سرم کنی	بز خود او را با نچه کرم کنی
تا ترا بیش او جورا کند	او بدربان ترش نگاه کند
کای خرقه لبان قرار این بود	انچه گفتم هزار بار این بود
بار وادی جو روز این بارست	من بکارم چه وقت این کارست

بسن بر سیده کای بدر جونی	چست حالت زور در جونی
بنوید بر آه بر جای	کز سیه زوار او آنگه تاسی
خود ازین عالمان مدخلت	که فزون باشدش عطا پرت
بیت را چون غیم ده بر د	بج راوی ز نیم ره بر د
تو بانی و برده مای سخن	بیت ده شد بیت شد سخن
سر بواب خود بتوانی	ز جواحت جو میر کردی
مده ای فاضل آب سنج بر آ	که خدا این جهان بر آب نه آ
ز آسمان رسته شد سخن را بج	ز زمین فزون بمر چون بج
بجز فمند خرده دانش ده	ز دل آید برون بجانش ده
زین نهاد و نوری جو کده قیاس	رقت شاعران پس آن کس
سرورانی که پیش ازین نام	سی کردند در بلند نام



کعبه در فضل و دشان پیش	شعر را بهت از پیش
بگفتا در کنار میکردند	تا تماشایش کز آریکند
من که خلوت نشین این کج	در جهانی چنین کجا کج
تا یکی زین کرده نک غرم	نان اینان بهل که سنگ غرم
جوز هر حم حکایت بنامد	ز سپهر شکایتی بنامد
در رخ او چو پسته خندم	کعبه از پست میدیدم
زین میان کج دوستی بوی	که برو نیمه اوستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد	که از دور در علم شکست نشد
<div style="text-align: center;">  </div>	
دوستی بویکانه شو بادو	ز صفا چون دو پیروز یکدو
دوستی کز برای دین بود	دل در آن دوستی امین بود

تا میان دوست فریست	بمجان در میان رقیست
اندرین کار یار باید یار	ز آنکه بی یار بر نیاید کار
تا را قصد و اختیار بود	یار شنود که با تو یار بود
چون نیستی اختیار خود باشی	یار کسی که یار خود باشی
دوست را پند گویند بد	پیش او فرود باش فرود مکبر
این جهان که شهر شجرند	ز محبت تمام بی بهره
دوستی از بی تراش کنند	یاری از بهر نان و آش کنند
ز جفا با تو دوست دیر شوند	دوست گیرند و زود شیر شوند
بی مال تواند و چون ببرند	پایالت کنند و غم نخورند
کردم هست با تو در نماند	تا ترا از درم سپرد و از نماند
بدی لوت چشمان با پست	ندی جگر چشمان با پست



دوستی ز مرغ پستواری گاهست	امن چون نیست دوستی ز بخت
هم ز احوال و پستان مجاز	ره نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی نبرد	راه آن دوستی بد نبرد
ظاهر و باطنیت بایدست	تا بیا یان بری تو عهدت
از سر بندگی روز ایت	چون به چنان دوست دانی
بردست سر ج بگذرد و دوست	بعد از آن عهد کرد کار تو
بر خستینه عهد باید بود	و اندران جد و جهد باید بود
تو به بیا یان بر این سخن باری	که در آن روز گشت آری
تا تو این عهد را وفا نکنی	روی در قبله صفا کنی
ایزد او فدا بهمدم فرمود	آدمی عهد را وفا ننمود
ز کلام او وفا پر گوشت	بکلمه باسط ذراع است

کلب کو در ره وفا زو کام	خرقه پوشد ز پوست طبع پاک
بوفاسک جورا بشدت	کشت در روی او بلند آواز
بی منز خود سکی ندان تاسه	چون شود با سهای همکام
بر سایان که با وفا خفتند	از زن پارسا شش نه کنند

کتابخانه

من شنیدم که صاحب دیدی	داشت ناپاک زاد تکیه ی
سالها دیده در پرای سنج	پر منز بر شش مصیبت و رنج
تا خد جمع کرد و دانا شد	هم سخن گوی و هم توانا شد
کعبه بسیار مال و جاه یافت	قرب سلطان و غوث یافت
جود فادر شت و زاد داشت	حق پاد خود و بیاد داشت
راستان رنج خود تلف کرد	زانکه در کار نا خلف کرد



پاکت تن درو فاقام آید	بد کرد ناب پند و خایم آید
مرکه در یرت و فاشد کرد	زوفاراه در فوت برد
	
جیت مردی ز مردمان برک	مردی جیت کردانی لب
مرد را مردی شمار بود	اوست مردم که مردوار
تا نگر دی تو نیز مردم و مرد	چاره خوشی نمانی کرد
مردی چون نمی نداند کس	راه مردی علی شناسد و بس
ان که گرد اندرین دود و دغا	چشم او باز گشت دید این راه
و آنکه را این دو پس که کردند	رخش از روشنی جوید کرد
کج تو حید را چلپند این	آن مقامت مرد و اسعد این
تو بران کج ازین طلسم ری	به سها ازین دو اسپ ری

مردم و مرد بوده اند ایشان	صاحب در بود و اند ایشان
مردی و مردی بهم پست	و او از آن سرد و این پست
مطهر این فوت مشور	راستی باید از کره پیاورد
کر خیانت که بکن کند	نظر از شوت و سوس کند
از خیابانش سر اندر پش	بی خیابان بر انداز بر خویش
کس از خوشنود حدیث کرد	نزد در میان مردم لب
یار مندی کند ز راه او	نخاک از زبانی شب
نفس باند بر نهاده ز صبر	بندان و درم گشاده بجز
بسته دل در دوا بی بخور آن	جای خود کرده در دل دور آن
در خود کرده در خلا و ملا	مد و حال اهل رنج و بلا
پرتیمان شود و آن چهر	پس کانا زبانه بودن نیز



چشم بر دوختن ز غیب گمان	ره بخشن بر و غیب گمان
به بدی خفت حال او نشود	که خود اندر خیال او نشود
پارسیای بود در سبقت او را	مردمی مونس و طریقی او را
ذات او زبده زمان باشد	سر که با او پست در امان باشد
بوده با سر دلش معرفتی	برده از سر عمری صفتی
عصمت او را حصار گشته	غشش بود و توانش گشته
بنده را که عشق ببندد	بچنین خدمتش در بندد
رومی دل در چوب خویش کند	ترک حظ و نصیب خویش کند
که به تنیش زنی نه چدر بخ	ز سر کوی سکر و دیباغ
خود و سوز و پشیمانی	نیکخواه و سخن نیوشیده
کار خود را نخواهد اگر کسی مرد	بنود زین فروغی تن درزد

هر جزان نفس او شکسته شود	بکند که چون یک خسته شود
بکشد صد عتاب و سرکشد	بهند نان و خود شکست بخشد
دخت خود و در عدم تواند	بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ تباهی است	پهلوانی و پردلی است
سر که این سیرت اندر وی	کوشش را روی از دهن بر تابی
در بی نفس کشتن از پیر است	نفس کشن نهایت مرد است
بهر این خواب و خور که کار است	مخور و میخوران که کار است
<p style="text-align: center;"><b>در وصف کمال و کمال</b></p>	
پیش ازین مردی چنین بود	رسم اهل فقت این بود
وین دم از مرد و خود نیکی است	نامشان بر سر زبان نیست
سر کجا غایت دام اند	بند مکر کی بکشد تر اند باز



بر نشیند که صاحبم بر صدر	امردی خند کرد او چون بد
نقش زیلو شود ز بی جای	بغ نسک ز بی سرو پای
از دور و راست کرده پایش	در بس تکیه جرعه دان حشیش
کنند از شهر خند پغله کف	بنامند برابر اندر صف
رندگی خند کون دریده همه	بند استادمانشیده همه
هر یکی با کرده در بوی قی	سال و ده در خیال معشوق
روز در کار سخت بی خور و	بغرب خانه برده شب زینت
هر چو اندر سه روز کرد کف	در دمی کرده پیش مایه کف
شده از دلبران و از رندان	یوسف و کرکشان یک زندان
ان یکی میوه آرد و ان مات	شب سماکی کند از انهارا
خانه پرکان و پر دولاب	زرد و شطرنج و طایه های خیا

سوز پریان و دیک پر خوی	قابل و قلب خالی از زدی
زدن سینه و کف سنگ	فارغ اگر دشت بجم و فلک
هر یک آوازه در فکند شهر	جسته از کو و کان زیبا هر
که در لنگری کشاده آینه	آنکه چون او جهان ندیده بختی
سوز نیت و شربت قند	سر گذشت و سماع صحبت و
چاک باک که داده مردان	زور سبک و خیر کردن
تیر و اکنت توله و قلی	وز و کرکونه سازهای غلی
پدر از از جمل کو کنند	پسر زنده را بکو کنند
هم بدر کول و هم بهر ساد	کام رندان بگرد آگاه
بسر از خانه جور دیده خشم	پیش اینها نشسته بر خشم
ابلیست او که یاد خانه کند	کوش بر نهد و بر فغانه کند



نزل و بازی و لاغ بگذارد	قلعه و دشت و باغ بگذارد
ریخ آید و جور باب کشد	نان نریند بخم و آب کشد
آنکه در اصل جلد باشد و حب	زیرک و سیر خرم و درست
چون بنید ستر که آموزد	نه کمال و شرف که اندوخت
نشود چرخه و کان آخی	بمویز و بکر و کان آخی
و آنکه ز پست و متعل خاوردنی	نزد و در بنا و کش بر نی
هم بیلان سپیل و اندش	جمعه سپیل خواندش
این کان بخشد آن که سازد	تا پسر با جریف در سازد
بد کند کار و نیک داندش	همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و بکبای	کرده خوابی بنام بیداری
روز سنگامه شانج بکشد ترا	سفره خالی شد و آخی در خوا

مریکی سر بکا خوشش نهند	رخ بصید و شکار خوشش نهند
شب در آید و کرمان باز	وقت آن غمی کیسه پر داز
باز چون بگذرد برین جلدی	نشود و کوه که ارکشی پندی
ریش آنکه رخس سپاه کند	روفتن من و بجا بکند
ز چمن لاله اش چیده شود	آب سبب رخس بکیده شود
قلعه خواهد نیا و زندست	آب جوید خودش باید خواست
بد را فاده چون سپک از شپه	نه پدر و ستیکه و بی شپه
سروش دل بنم در افتد و در	که باز بچه با خست آن
نام خلوا بیک که دو دنداشت	ز سر خود دست و هیچ سود داشت
با خود از روی چهل بد کرده	آه ازین کرد و ای خود کرده





بود در روم پیش این مرد کا	صاحبان بی قوت دار
لکری باز کرده چون کشتی	پرسک و ز آت کشتی
در لکرها داده باز و فراخ	کرده ریش دراز را بد شاخ
خلق روش نما بر رندی	بچه خود بند و سپردندی
نان صاحب رکاب زندان بود	کوشه بی کارشان خوردن بود
حوریان کرد او گروه شده	بند و حامی در آه و او شده
جمع گشتن ازین صفت خیلی	هر کی را بدگیری میلی
ناکمان روی غمی سلام باره	صورتی نخپس جامه پاره
بر یکی زان میان عشق آورد	علم مصر در دوش آورد
در نهانی انار و سیب داد	تا بپند خود فرستاد
بر دروزی بکوشه باغش	می نهاد از عمود خود و غش

نرزه خویش دروغا میکرد	سردی برانی دعا میکرد
باغبان آن بدید و گفت ای	پدرش را و حاکم و مادر
زندگناز مرد و سپهرام	که من این دولت از انی دارم
حکم او تا بدست مادر بود	طفل در خانه قفل بر در بود
جو پدر پیش صاحب آوردش	به نباتی چنین بر آوردش

**کتابت فی شهر رمضان المبارک ۱۰۸۰**

ای پدر خود بر این شسته تو	تو بهی باغبان کشته تو
خارج بوستان در خانه	خسره که پای پیکانه
نم بعلم خودش بده پندی	که نداری خرابین آفندی
باغ من را چه نم که شکست	باغبانرا است غصه گریست
نقد خود را بدست کس سپا	که بشان شوی با خر کار



طفل را نیت بهتر دایه	گر کز داند نفعن خایه
طفل کو نورس جهان خدا	بر کز افش کن کنی نه روا
زان جهان نورسید و معصوم	مرغ آن بام و شمع این بوت
گر کند آرایش تو کج بری	در نه رحمت کشتی و رنج بری
گشته قت کر کپت رخا	گشته خویش را تو خود دیدار
بکمان جهان مهل فزیند	خلق خود چون کان کن در
کی بهتر بر دست اندازد	که کان از دوست من نازد
مینرست این کان و کر باشد	این کان لایق بر باشد
خشم با او چو کشت سنگ تنگ	چون کند چپه لوان بریم جنگ
بخرازد پشتهای تیر انداز	که کند دشمن خود از بی پای
تیر خود زین کان جار میند	چون توانی که بر نشانه زنی

جلنی چون نه فردی قلاب	شانه و دوش خویش بر قلاب
بر کمانکش ز خایه پروت	کز دوشش شانه پروت
رفی فرمود مصطفی مارا	نه کانی کشیدن از خار
شده از زخم زنه نمک شتی	ز بزرگی قوی تر از شتی
کی زانکشت بمجربادگان	تیر شاید که داشت بر پگان
شیت باید که خوش نهاد بود	تا خد نکش ترا کشا و بود
شانه و پینه نرم و آسود	تا کند دوز جنگ فرسوده
در کانی بسک خد نکشند	در چنین خنق سنگ نهند
تیر نتوان که اندر و سازی	مگر اینجا کان میندازی
تا بکوشش کشید چون دانی	که بدوشش کشید توانی
تبع بی افسب نیکم باز کرد	بر دشمنان نشاید برد



تیرن مرکب از کانی پست	بس که بر سینه نشیند
پیرت که قفا خور و زان به	کز قفای کان رود چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویش	شب چرا میرود جویش
مردی ریش و دختر خانه	نیتند از حساب پیکانه
به شناس جوی بری چون بط	دانش آشخورش و فصاحت و خط
کودک خویش بر نه در آب	جگنی بیش بخیان حباب
کر تو دانسته پیامورش	ورنه بگذار و بد کن زورش
بهر ذوق آغوشین شو	که شکستند مهر مصومان
تیر خود جیت گزگان آید	سنگ بهر گز آسمان آید
هر که او را دست باشد پس	زود در قفای کودک کس
غم مردی نیخور در دیک	در جهان نیست صاحب دیک

اکثر کودکان جزین طرزند	در بزرگی ادب بجا و زنده
زنان سبب یعنی نیمه مردی	مردی باز دور کردی نیست
بهر از شمه نیست کرد اند	بیش کاران راست مردانند
<p style="text-align: center;"><b>دیکالی نیستند کاران و نه در دنیا</b></p>	
نمک آن بیشه کار حاتم	بکم و بیش این جهان خست
کشته قانع بر زرق و زویش	دست در کار کرده تریش
کرده بر عجز خویش توار	بر تصور گذشته استغفار
بل از یاد حق نباشد دور	حاضرش اندازد هایت و نور
خند سال از برای کار و نر	خورده سیلی ز او پتا و نر
رنج خود بر گرفت از مردم	کرده در دست رنج خود کم
دیده دیدار رنج حالت خود	کرده بر لطف حق جوال خود



دل او دارا نامت نور	دست او باشد از خیا
بکزار بوقت خنماز	سر مگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود را نکند	طاعت خویش بر بها نکند
شب شود پسر بسوی خانه	مرحمت داد در میان نه
چون ز غرور و غرورش بر داند	سگر ز زاق در و خود سازد
خزده نان بجا خود و خویش	برساند هم از نصیحت خویش
کریم اهل منزلت باشد	رستگار چنین کسان باشد
منظر صنع رای انیاست	جنت عدن جای انیاست
ز آنکه نظم جهان پیشه در	مر نظامی که پست در پست
مرد را کار بر پیکار است	کار بد خبث و مردم آزار است
خلق از ممت حاجت و محت	آنکه محتاج خلق نیست خداست

کریم سر سگ آن قرین است	خسته را نوش و جسته را ز سر
در چه کاپس را بخش خوانی	آنچه او میکند تو نتوانی
حزقی خوب داشت آن مرد	که از و خاطر نمیخت بدرد
مرجه آزار نیست عیسان	مردم آزار مردانیاست
دانش آموز و غم سنگی کا	تا و بد میو نامی غمت بار
خوب گفت آن بخی و زکری	کار علیت و پیشه بزرگی
پادشاه و وزیر و شکری	زاهد و عای و امام و پدر
آن که از عجب روانه می بود	و آنچه آب حلی می چونید
همه را برز کر جواب ده	وان او ابر و آفتاب ده
اقابای علم روشنتر	نیست بی علم روزگار بر
کر نخواهی تو نور علم اندوخت	در نور اشیر خواهی خست

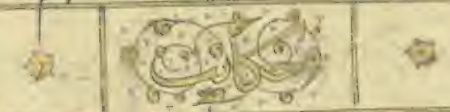


در بیان فضیلت علم

چون بکس علوم آری میل	از ذکر لذت فرو چین میل
تن بود چراغ و چو آینه	نهادی ستر کجایان
دری علم دین باید رفت	اگرست تا بچین باید رفت
علم هر کمال باید خواند	نه بود ای مال باید خواند
علم کان از بنی تمانیست	موجب نشو و نیجاست
سر که علم از برای ز طلبد	دانش از بهر نفع و جو طلبد
یا خطیب دی شود چهل	که نداند اهل از نا اهل
یا ادیب تملی پر شور	تا کند علم خویش تن در کور
یا در افتد بو غط و دقایق	تا نماند ز علم او بایق
یا دمنش نیابت قاضی	تا زاموشش کردش ماضی

و او این جازون جو داد شود	لوح جانش ز علم ساده شود
جو ایس از برای حق ننهاد	هر چه دادند باز باید داد
دین پر عالی باشد	که ز سر جا بی بر آید
علم داری کس مدار دین	بردل تشنگان بار جوخ
می ده از آنکه مایه داری	مستعد کمال را یاری
عالی کش براد میل بود	مال خود پیش او طفیل بود
شامی کر مال کردی میل	دجله پر مال او شدی فیل
جو بجز نشردین نبودش کام	فانش کرد دید جاودانش نام
آبخان علم خود جو کرد کند	که نه ز بر دل تو سپرد کند
علم را خند چرمی باید	اگر آن بشنوی ز من شاید
طلی صادق و ضمیری باک	مدد گوئی ازین اطلاق



او سادی شفیق و نسی حسر	مور کاسی دراز و مالی پر
با کسی چون شد این معانی جمع	بجهان روشنی ده چون شمع
سالها در دورنج باید دید	ز مایه صفت سنگ باید دید
با یکی زین میانه بر خیزد	فاصلی اندر مانه بر خیزد
ترکان شیخ شده بر گرد	صدوق خواند و جاپست گرد
بیست شنی بنیر ازین کری	قد و ریشی دراز و بی شری
خاکها که بر می رود به عیلا	کس نکرد و نه نام خرقه ولی
نبتش با جلی درست نشد	مگر که چون او به علم حجت نشد
	
یخکی در فضا بود و کزاف	چشم بر هم نهاده میزد کلاف
در حدیثی دلیل خواستش	حسرت آب رخ بجا پستش

از مریدان او مریدی نخر	بغضب گفت ازین سخن بگذر
او دلیلیست از و دلیل نخواه	شرح کرد و ن ز خبر میل نخواه
مهره گوید بکوش جان بشنو	و رجول میکنی بگرد پسر و
بر نط کر کردم آن غنچه کوشی	تن نهادم بحسب ز و خاموشی
کر نه تکیه کردمی در حال	مرغ ریش را نه پیش بال
	
خفت آن پر دلان دین بر	دل بدین صرف کرد جان بر
نمزد دیک خلق و دور اندیش	تو کل نشسته سردر پیش
خون خود بهر دین خدا کرده	بس با نپستاند اگر ده
چشم بخوابشان بران رخ زد	کرده از اسگ مردمک را زد
ز علوم کدشکان و رقی	تزد ایشان به از طلا طبعی



روی در سیر و مسیح زرقی	عمه در گرس و پشم غرقی
کشته قانع بنیم نانی حشک	نفسی خوش نزن جونا و شک
پنجه بی نان و کاه پی خوری	پر سز کرده کیسه مری
علم جویان عامل آشیاند	رسکاران کامل آشیاند
مهر عقل و یار جان طپت	درو کبیتی صحرای طپت
نخسته بر سپر تو پدارت	مردۀ با حقیقت یارت
طعمه چو پی اوست را بد تو	راه می بر پی اوست طایر تو
جو مراد نپوسد اندر آب	آتش او را نسوزد اندر آب
میردی با دل تو همراه است	نی شینی ز جانان آگاه است
کس نهانش بجاکت نتواند	تند بادش بملاک نتواند
شاه و سرسنگ ره بان زد	درو و طارش از میان زد

باتو کنی جهان روان دایم	نوی جبه و وان دایم
ای که شتی بدان قدر رسد	که کسی خواندت بداند
که بدعت مکر و کفر و فحش	میکن آنجت خدای گفت و
قول روشن بوست و نصیحت	پی زحمت چه کردی ای
در جیل فقر و کتاب کجاست	یا تیز ویر فضل و باب کجاست
سخن راست در نور دیدن	که تاویل دور کرد دیدن
جابل و عام را فضل کند	خاص را خود بجان ملوک کند
روشنی نیست فروغ مد	کجاست زحمت فروغ مد
علی بر در ایسر مرد	این جز زرقن بود ایسر مرد
جنگ کردی جو آب چون آذر	موزه در بای کرده مر جاک
جنگد مرد جا در و موزه	از جنسین زرق روزه



کسکه ترک و لقمه های حرام	زخمه بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا	در یکی خیمه پست مولانا
لاجرم زین فضول و سوا	از محصل تهیت مدرسا
نقی کشوری نکند ارد	نه برده در ی نکند ارد
خیمه پرتبان دل پیورند	مروا بجای که دیده میدورند
پیش آن بت هلاک و مرگ	دل دپت فقیه بر دین
شته گز خیمه باز کند	سرت از شوق در نما کند
از رخ آن بتان شکوای	نشان بست چشم بر کوی
در بر آن جلالت ز رفته	ای بسا دل که شد بهم
خیمه را صلب کرده عیسی	از بر و نش بت از درون
بر خیال کی که می شنوی	کرد ز نار بسته به دی

پرده را داغ بر دل آن بت کرد	خیمه را بای در کل آن بت کرد
داود بر باد مرد و جان از آن	کشته چون پد بر سرش از آن
سر که چون خیمه رفت در شب	روز و یک ز پنج بر کندش
بت آن خیمه که چه بچندم	کرد چون نخ خیمه پا بندم
زود بکس خیمه طنا بش را	کردم از دیده و خورشید را
جز و دانش خلاصه آن باشد	که بس از ترکش جان باشد
بس جرایب این فزونیا	وز بی خوردن این زبونیا
ورق چند فضل حل کردن	با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بتوت چل	تا کی کوی دینیت مدعی اهل
علم را دام مال و جاه پیا	پرده خود ز حرص جاه مسا
بهی زحمت و غم و دیکر	صاحب سپند ضا شد به کمر

حکم کجای خود و اندیشه  
 استوری که زود می رود  
 همه در یک جاک  
 زانجا جان شکست زود



فصل فی فضا و فضا

کوش تا گیت بر قضا ندی	بویب عل رضاندی
زا که چون خوابه قبل کرد	پر بود کان قضا بیا کرد
چون دو کس رفع مال خویش کند	پشت اثبات مال خویش کند
یکی میل نی کواه مکن	جرینک جثمان نگاه مکن
چون خواهی تور شود و بنا	نایان نیز را بکن جاره
کی بیری عدل ساپده تو	اسب های بر دیاده تو
عدالت از راستی عدول کند	عدلی را اگر قبول کند
کارت از رونق از باده	ز و کیلان بد باده شود
چه قدر باشد این قضای تو با	تا قضای سپهر کرد و ش
بای بدست شمع و سرشور	به بری جزو بال و قور کور

چف باشد که خوابه میل کند	چون نظر در جیم و دی کند
شرع را شاعیت بر یک	جسمایزه کو همان یک
حکم قاضی باعث تما و کسان	کی بجای رسد تو هم سان
تا که دی تو مجتهد در دین	نویسی جواب کس تن
نفس منی ز جیش باید پاک	نقازین مقولذ ناپاک
زین قضا فر قضا ی بد بماند	بدونیک چرخ خود بماند
کر بزی جدریش شایه	چند در جت و بهانه
دست چیده میان کمان	دره در برابر آو کمان
بجو کرد و گریه چشم براه	تا که آید ز باده و بکاه
که زن خویش طلاق ده	مرک حلق که را خاق ده
مهری را نشاند اندر صد	گشته ایشان ستاره او صد



مهر که رشوت برورش باشد	و آنکه نج آوردهش باشد
زردی کوی از میان بری	ندی کسی سرخ نباز بری
قاضی مردمان از و صد باغ	دل پراز درد و اندرون پر داغ
باغها چون برفت و دشت	باغیان داغ دور چشمت
سرورانی که بیش ازین بودند	در سلف پشای دین بودند
که بدین گونه زیستند که او	ده پلمان و باغ بود و کو
زرد این درد پاک باید بخت	بی غرض کار خلق باید بخت
دل آنکس که در دین دارد	داغ انصاف بر چمن دارد



نن خود را به سگ زدمش	شدر وان پیش قاضی آوردمش
حال خود گفتم و مرد شد حاضر	گشت قاضی میانشان نظر

مهر که رشوت برورش باشد	و آنکه نج آوردهش باشد
زردی کوی از میان بری	ندی کسی سرخ نباز بری
قاضی مردمان از و صد باغ	دل پراز درد و اندرون پر داغ
باغها چون برفت و دشت	باغیان داغ دور چشمت
سرورانی که بیش ازین بودند	در سلف پشای دین بودند
که بدین گونه زیستند که او	ده پلمان و باغ بود و کو
زرد این درد پاک باید بخت	بی غرض کار خلق باید بخت
دل آنکس که در دین دارد	داغ انصاف بر چمن دارد



در روبرو مقام رسول	شوان رنق از طریق قبول
آن تواند قدم نهاد آنجا	که نیاید در عثوه یاو آنجا



فمن از شوق و غضب زند	دست و پایی از حرکت برند
شوق خلق و یکخواه بود	علم او بر عمل کواه بود
ز جهان جز خلل نبرد	موس جاهد و مال نبرد
در دم بود ریاضت و قدر	مقنقش تیر او با جهر
خلق او بوی مشک ناب بود	سرا و نور آفتاب بود
مرجو کوی دست کوید حق	زرنخوا که کدی باشد دق
علم پذیر خوانده بر استاد	باشدش اکثر حدیث یاد
به تخریرین زمین نرود	بر در خلق جویدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود	شاید ارشد و ارام بود
انچه بر عالمان و بال آمد	حب دنیا و جمع مال آمد
زکات خاص آفت عایت	زکات بس ز غایت عایت

واغلی خود کن آنچه میکوی	کنی در دپس چه پوی
جای پیرو رسول خدای	چه نشانی است بر یکای
سزا پیش دست بهارم	سینه پر جوش و دید با پرغم
عرض کن سخنانی پخواهی	نقدایی که در سحر بای
در دل اهل صدق بخت	زین نم و زین بش تو کشت
دوست افروخته را بگری کش	بخت جانی دور از گری کش
عام را از طلال کوی و سر آ	خاص را مخلص حدیث کلام
بس ازین شعرای باد انکسر	آب توان بر آتش تن ریز
خشان پیش بیکد گریزند	وزش نیند منع باید کرد
و غلظن غنیت و متوی	ده او را بو عطر و ستوری
زن که او شاه و جوان باشد	نمزد و نفرد و پستان باشد



خود بچسبند حاشا	بخوانان و امر دان ناطر
شیخ بر منبر و زمان بر لم	بر سر دیگران کشیده قلم
برده خاقان به تخت بر کلا	تا بودم در زیر وزن بالا
خوب چون روحی دیار آمد	از نماز و ورع چکار آید
دست پر کن کند روی	در سخاوت کرد روی
و اعطای شیب از بر سر	چون دید آن دوزخ و عین
یا دیگر شب اندازان ایما	ایت یا عزیز و یا یحیی
سوی متری کند بر روزگار	بجو یقوب در تاسف و آه
بس خوانند مقرران نخست	سوره یوسف در اینجا است
تا زوان کلاه و جامه کند	عمر را جو و عشق نامه کند
داند اسرار و صیت و رشک است	کین نه و غیبت جنگ و جاست

چو وی دین و مانع و رز چو کنی	دم پستار چاکر ز بکینی
لاف چندین مزن و نعل و قرق	نخکی کب کن بکند و عرق
چند باشی عیال فکر کسان	چو کشاید ترا ز در کسان
و ز خود را بلب کردی	اگر از جمع شیر مردانی
فضل و علم تو جز روایت	با تو خود غیر ازین حکایت
کن از جامه کسان نیت	نمای آنچه نیست در نیت
بیش ازین کمالان که بودند	مغرات سخن نمود و بلند
زان معانی که داشتند	یاد کاری که داشتند
ای که مقبول و مقبولی اینجا	از شما نه با جبهه میلی اینجا

راست کوی را بستکاری گوش	
این سخن را ز راستان نموش	



## قصه یوسف

راستی کن که راستان راستند	در جهان راستان قوی مستند
راستکاران بلند نام شوند	که روان نیم پخت خام شوند
یوسف از راستی رسیدت	راستی کن که راست کردی خست
که بدی امنی گفت جاک	چند دست بیدامن پاک
راست گویند پس مندا	خواب یوسف که کشند دریا
چون درو بود راست کردی	خوب او گشت قفل بداری
چون بکی درید پس منی	شد سخن جو مصرش انجمنی
پرسن کین بود مقامش	دید هر روشن کند کرامتش
کو بد برتن نکوفت	پوشین گرگ و پرن گما
دستی را که در کشته نوا	این کار کند رواست روا

بکراف آخنان عزیز نشد	که گرفتار خفت و خیر نشد
بخیانت نکرد بادل غبت	راست آمد مران که گفیت
پاک در از یان بتن زرسد	در رسد چو پیرن رسد
از دو چاه و دو کرک دید کشنج	چه عجب کرد رسد بجای کنج
گرگ اول چو بی گناه آمد	نام او در کتاب شاه آمد
گرگ آخر جو در فضیلت ماند	ایزد او را بنام خویش خواند
که علما عسکر کرد و دشا	نعمت چون بری بود در کما
در شود شاه خواجه جانی	عجایبت و نیت از جانی
قول و فعل تو تا کند در آشت	مرجه خواهی نمود جلد بشت
که روگر کند ز چاه ترس	راست باشی زیر و ساه ترس
استوار و شجاع باش و دلیر	در تمام امور شرع و حلال



بندۀ شرع باش فراتر است او	مکذرا شرع و از مراتب او
عقل را شرع در گشت کند	چمن را شرع خوب شست کند
صدق چون یار شد روان است	بی رعونت کند کلمات
آخرین یار او لیا صدقت	اولین کار انبیا صدقت
هر که زمین صدق دم تواند زد	در ولایت قدم تواند زد
تا درون برون نکرد در است	بوی صدق از تو بر نخواهد است
صدق از بار خود تقیم کند	جبر در صدق پستی تقیم کند
صادقان را جلال کف خدای	خفت آنکو بصدق دادری
صدق آینه است حال ترا	روی من تو و کمال ترا
تا تو باشی ز راستی مکذرا	کس از خط را پستکاران سر
صدق نیز آن کرد با باشد	واجب در زیر پرده باشد

کرجو بگو صدق کرداری	بخدای در بول مکذاری
صادق مریخ خدای است با	از بدو یک با خدا پر داز
راستی در روز پستکاری	یار شو خلق او یاری من
ترسکاری را بست کفن کوش	ورندارتی تو خود نداری ش
کر چکمی دروغ سار باشد	با کج و باد دروغ یار باشد



حکمت از فکر راست پند آید	وز مراعات سر دین آید
نظر اندر صفات حق کردن	بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل سر و نایه	دان که از حکمتی نکو باید
مانخواهی نه حکیم دو مانرا	کرجه دانند علم یونانرا
حسن فعل حکم دعا شرا	پس و آنکه شوق مقالش را



کر زبان حکیم خاموشیت	فعل او چنانکه سر بر شویت
نه این روز پول بایردم	گفت منی خذ و ناسلکم
روی آن حکمتی ندارد نور	گر کتاب و سنت افتد دور
سر کر این تیغ در باریت	نطق او در زبان کردار
دیدش حکمت و فعل ابام	حقش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را پیداپ	کابجه گوید بقدر گوید و را
به او و مجاز دم نزنند	درین آرزو قدم نزنند
ندید بر خرو سوار است	خرد او کند سوار است
حفظ ناموس پاکر نمید	راه سالوس و زرق بر نمید
انچه داند نشستی باشد	و آنچه گوید نشستی باشد
یرت رفکان طریق اورا	صفت صادقان زقیق اورا

با اهل انس کترش باشد	اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت آبیاری صف	تندی یقین قلم بر جرف
غم عمر گذشته گیرد بیش	دل نه بر درم ندارد وریش
شفقت بر جوان و پیر کند	رحم بر غم و فتنه گیر کند
زود بل تحکیم نیاید	چو پازر دزد و دبا ز آرد
کوشد اندر تمام دانستن	نمک آید ز خام دانستن
پرنجواب و خوش سخن کند	بی تواضع نظر مکن کند
صورت اهل حکمت این شد	حکما را صفت چنین باشد
کر نه ای که در کان آید	مرخصی را حکیم چون کیند
حکمت آموز و نور حاصل کن	دل خود را بنور و اصل کن
گر حکمت رسی سوار شوی	حکما را پیاس دار شوی



در بیان مکار و مکید

چند باشی باین دان مکران	پند گیر از کدشتن دگران
واعظت مکر خستنان بس	استادت فزانیان بس
کردت راز مکر بید شود	کی باین ساز و بر کشا شود
فرصت خویش جوگر دنیوت	هم تو بر خویش بخوان التوت
مکر و مردن برابر دل دار	یاد کور و لعل مقابل دار
گر که اگر امیر خواهد بود	مردنی ماکریر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی	مادرت رفت و دیده نشدی
دفع فرزند و حب بر سالان	هم دیدی نشوی مالان
این دل و جان آئین که تراست	توان کرد جز با تش راست
مکر ازین رنج و غصه به کدست	مکر پیدار و مقبیه کدست

چندان کن که زود خال شوی	تا مکر زیر کلاه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر	چو ندانی نهاد کام پدر
بدرت بلغ و بوستانی کرد	تو بخان کن که آن بدانی خورد
کر نمانی تو باغ معذوری	باغ او را مهر ز معوری
هیچ تنخی مکار و کشت مکن	نام آبای خویش شست مکن
تو که شبستی و سوختی خورد	کی کنی خانه پدر معور
چست میراثا و طلب کرد	در دوش خرج یک طلب کرد
خیز و خیری بجای تو بکن	او مکر داز برای او تو بکن
او نخورد از نه کی بی شستن	گر بی خور و خود نیک شستن
تو مشت او تلف چنین باشد	تو با او ده خلف چنین باشد
نه بدین خایتت بزرگ کرد	آنچنین بزرگ و سرگ کرد



بهره‌ای خدای تعالی  
در خانه خدای تعالی

بروش سان جانی هم	که از دیده فوای هم
واجب آمد برادی شهن	اولش حق واجب مطلق
بعد از آن حق درست و پدر	وان استاد و شاه و پسر
حق اینها بدان که اربابند	مقبلان این دقیقه دریا بند
جای شان سرت برآورد	بعض ایشان نکات انوارد
دمنه رفکان تست این ناک	بهره دمنه راجه داری بک
دل ز خضرای این دمن برگیر	کمن این جان دل ز تن برگیر
زیر این قلعه عیون عرض	بارگینست پر ز سر کن عرض
جیشی کن نیست بجای پست	که آید مراد دل در پست
و کت نیست قوت و نیرو	بهر زبان خویش قل سیر و
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	

بوندانی ز خود سپهر کردن	بایدت بر جهان گذر کردن
تابه منی نشان قدرت او	با تو گوید زبان قدرت او
کای بر خروان که می منی	اندرین خاکشان بمکینی
سمه پیش از تو بوده اند برور	این که نشان میروی تو بر کور
جود آمد اجل زبون کشند	ملک بکشد آتش و بکشد
بکن اندر زبان هستی خود	سزای در زمین هستی خود
تا بدان که کیستی و کی	توجه چهری و چستی و چه
بوندانی بیای روح سپهر	بایدت در جهان جود سپهر
برای ای حکیم فرزانه	پرنشاید نشت در خانه
جند در خانه گاه و دو گاه	سزای کن مگر که سود کنی
نشود مرد بخت بی سپهری	تا مگویش نباشدت نظری



چون توان بر دقت درویشان	جز بدریوزه از در ایشان
پای خوبی کن و بسیر کند	بخشش آرد در بدر کند
تا مگر بر تو او قد نظر یابد	بر بایی ازین میان کهری
پنهان چم دزد بود	پنهان حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادت دارد	هر دمی رسم و عادت دارد
اخر آن کز شیر شیند	این نظر برای سعد کنیند
تا نبانی تو از پرخندی	با تو همراه کنندادی
در طلب که تو پاک باشی	چو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد	هر گاهی نمایشی باشد
با ادب رو که نیکو آه است	در سفر با دلیل راه تو است
بر داری کن قضاوت دزد	تا ز دلها قبول یابی و از

که نهان میری بر راه افش	چو تو کل بر او پست غش می باش
چو در دولت خلیل شود	راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشناییست	بهتر از عقل و شناساییست
بسو که چه آب و دانه خوری	بی ادب سیلی زان خوری
مکن اندر روشن قدم است	تا بیاری سوی از اب است
تو پی آن شو که زو و آری	جد و جندی مکن که سود آری
در سفر چون بی شکم کردی	ز کجا صدر محترمشم کردی
چو قلندر مباش لوت پست	کاسه از معد که بجه کرده است
سرو پای از هیبت غم خورد	شکم از پرند شکم ندرد
کی بداند قلم در کنده	که بدوزخ می برد کنده
که شک در دمان اوریزی	ز سر قائل شود جو بر خیزی



سفر این کسان چو گرد کند	بجز از پاوس که در د کند
پیش این م روندگان بودند	حق را باک بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی	در بی جود حق نرفتندی
بجا و رفوح دادندی	زنش قوت روح دادندی
کوشه داران ز مقدم ایشان	شاد بودند و از دم ایشان
ریختی بایشان به حرکت	بر زمینی زمین صبر کت
رنگ بوش دروغ چون شد	عقد مهره رشته در شد
خلق دریافت زرق و بارشان	حق نمایی و حق بازیشان
نام تلپیشان بمانی رفت	که کرامات ده بمانی رفت
به روش چون کلاه کار شدند	همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیز	خون درویش باک دوریز

کشت کار طریقت آشفته	شد جهان از جودان رفته
ز مسافرا و ادب پنهانید	و نیک از در بدرجی پویند
زین کجولی کجلی سری چندند	که بریش جهان می خندند
علی خرقة و عیال خواره	مجز ز نور پشه آواره
موی خود را دراز کرده برق	کرده او نشان جبار از برق
روز در آفریدن	نیم شب نخره بر فلک دادن
رند و رقاص و مارگیر همه	زرق ساز و زنج بدیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند	خلق را ترک و عمت آموزند
فرضشان آتش نجی خورد	و ترو سفقت قدح تکی خورد
سر بر خانه سوز و آتش باز	آتش خویش را کشته باز
خاک از ایشان چگونه مشک شود	کر بدر یار و نذر خشک شود



ز سوس حلقه در ذکر حکمی	مرجه یابی بخلق در حکمی
نست از حلقه کی بدیردند	در شوت ز راه خلق بند
حلقه در کس رو حقه چون	این بود دیوانه در کون
این بدان گفت که قید پست	صاحب زرق و مکر و پست
تا بدانی وز تلف نمایی	پنجره درین علف نمایی
و کراو نیز را پیکد و دست	بنوانی هم از بزرگی
تا ز کردار خود خجل زود	وز نحای تو شکل زود
نشان ز خیشان اگر در دند	که دران زرق رنج پر دند
کعبه در قفس زان درستانند	چیزی شان بده که چنانند
با کرامات نیت شجده را	تو کسی کن توفجی که روست
تا که ده کر خلط بزود لادن	جون فروشد شاید شادان

بر کنش حاجت کردم چنگ	هم بخوانم بقدر عذری کند
مشک لول نه لایق است	روستایی که می خورد پست
از تو بود این خطای از روی بود	چون برسی که در خطا کی بود
ترکان کول و کلبه پر سپار	نخ و خام جز یکی در جبار
صاحب زرق هم دکان است	سر مریدش پست سپار
آن یکی کویت که شمع است	وان در کویت که بزرگ است
وانکه یک خطه خورد و آب است	وین که در خانه مان آب است
وانکه می شب بکشد بر دمان	وین که تا شام رفت و آمد بان
میروشند و میخورند او را	وین خوان پنهان که میخورد او را
این سخن بجا پست میگویم	کعبه تلخ است راست میگویم
کر شیرینی شکر بنود	آواز بنگ تلخ بنود



سخن بابت کوشش باید کرد که کسی تلخ نوشش باید کرد

در خصوص کوشش و کوشش

پرنده بذب باشد و سرگردان	که شایسته است برتر مردان
خوشین دار باش و رست و این	که بسیار توانا نظرند و این
قدم اندر زمین نه جرت	که سازا نظر بجایست
کوشش با حضور دم نه	بر زمین خدا قدم نه
جوروی نرم باش و آینه	تا کند دند خاکیان خسته
از تو موری که بیازارد	بیشتر آنرا بجشربازارد
چون صغیر و کبر نیست معا	در صغایر قدم نه بکمراف
خزده را کشش تو خرد و بخوا	چون بر پیش سزد و بخوا
کمن از ازل خلق و کور بین	با سلیمان جلالت مود بین

کی سخن گفت مورد دم بسته	که سلیمان شنیدش آسته
یک دانه که موبین است	هر کسی جز کسی که در خواست
به ضعیفان روانا شد زور	به تلخ باشد آن ضعیف و جود
چون حساب از تو خواهد بود	شاید از موری خواهد بود
مرغ را دانه دادن آهسته	نطق الطیر عاقلان است
ای جان حاضر تو پرانند	بادوب بگو که خرد و کیرانند
هر که او از کدشته یاد کند	بادل خود به شرم داد کند
شرم در آسپسته دارد و تن	شرم بتبانت زماورن
شرم با خود ترا بچنگ آرد	شرم بویست بنام و نکند آرد
هر که اگر دشرم از دودوری	بدر پردای سپوری
شرم باشد بلاف نکرای	بجدیت سراف نکرای



مردا شرم سرخ روی کند	خلق را خوب خلق نرخی کند
یافت عثمان شرم و ایمان	کاتب و کشتی و فو و نور
مر که داند خدای را حاضر	چشم او از جیاشو و ناسر
نکند مرجه عقل نمیدد	در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت ناید	دزد و دام مراقبت ناید
مردی چیت سر پوشیدن	بهلوانی خنجر کو شیدن



صرف طاعت کن این جان را	بنکر آن روز ناسا تو ای
عاقبتی که دنا نخواست و کرد	که جهان جز نصیبش و نخواست
در دل خود کن حسد را جای	ز دهن زنک بغض و کین بزدای
سلطنت جیت ترستی تو	بادشاهی خیر جیتی تو

کردی آمن و کفایت است	کلمتی قاف تا بکفایت است
رنج و پیشی بیکدیگر باشد	کنمن پیش ما بخر باشد
نظر از پیش و پس در نعل	آنچه دانی ز کس در نعل
جشنایره جانها مار است	که چراغی در آوری بایست
مرجه دانسته ز پیش کسان	دست و تنش بد بگیری برسان
نیکی ارد محمل خود نبود	ظلم خواهد شدش ارجه بد نبود
دزدی آنچه او بجای خود	عاقبتش عدل خواند ارجه بد
مر که خود را خواست که بگذرد	باز و مایکان ستیزه برد
حکمت نیک و بد خود در پست	عیب کردن ز زیر کمان پست
مرجه در زش کنی همانی تو	نیکی و ورز اگر توانی تو
هر حکم شود ز خوش خوی	دوستی کم کند ترش روی



خلق خوش خلق را شکار کند	صنعتی بیش ازین چکار کند
مزل آفت ز رخ فروریزد	فرز ویش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان برد	شونت منرا از اسخوان
آن که عیب تو گفت یار تو است	و آنکه پوشیده داشت کار تو است
دوستی از درم خرید مجوی	پرده داری ز بس درید مجوی
خواجگ بکسل از غلامی چند	بخند در گذر ز خاهی چند
تا تو باشی بکار بالادست	در مکن چندی سیال دست
جوخ را م تو گوشت و دورانش	کوی خیری بس بر زمینش
کف خود را بداد عادت کن	دست در کینه سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد	یکمندی دل تا درم دارد
هم بکنشت می نایندش	هم بخوبی می ستایندش

آنکه ماه زمین بود ناکش	چون بپند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گوید	سال و مه و محبت فنا گوید
بجز این خورد و خواب خیرد	مرد را هیچ و طریقی نیست
چو خراج سوا تبه شد واجب	احتمال باید از طعام و سراج
ز دم زینت و ز دام حیا	نزد مردم و جز بترک مراد
حل و عدت مست تپری	چه نشینی بیاز آگیری
پند ما گوش از و ساسی کن	در نه زخم مرده خواهی کن
کوشش کن باز روز پنهان	از کواکان شب نشینی من
کر چه روز از کرم نبری راز	نیمه بی تو در شبان راز
روز ازین قضا امام نیست	شب ازینم که شب نام نیست
خود به محتاج قتل و قاتل	کین خنما کواه حال نیست



خود و فانیست در نهاد جهان / مکن اندر دماغ باد جهان

نیکو فانی جهان و خیر کمالی جهان

حال و کار جهان خیالات / نظری کن که این چه حالات

هر چه هست اندرین جهان چرا / نقش و باثر گویند پنی از آب

تو هم اینها در آب می بینی / یا خود اینها بخواب می بینی

ما مت سویر باشد اندر خوا / گریه شادی و خنده غم دریا

ز ملکیت آنکه گمه چینی / ز آنکه او را بخواب می بینی

رخ رنکین بسین پند دل او / در جهان هر کسی حاصل او

دل زنگی که او ندارد زنگ / به زرو می که تیره باشد و تنگ

به بسید و سیاه غم بمکش / روشنش دارد و روی می منقش

تا جنسین زنده تو در خواب / چون بگیری تمام دریا

زنگی

هر که پیش از اجل تواند مرد / بجز بسین از ره تواند برد

هر چه برانست بر خرد و فانی / پیش اندوه باد و باشد باد

که تو جانی غذای جان مجوی / و ز تنی آتش و آب فانی مجوی

پرخوشی زین شراب میست آبی / خنده و پند بدست آبی

آنکه اندر راه عقل بدر / خوردن کا و کرد و گفتن خر

دست او سرد و روز در شام / مار او سرد می بسوزد باخ

روغنش در چراغ گم گردد / بشتش از باد خوزه خم گردد

مرد می دهری کمی کسیرد / ماکه از دردشان فرسود

هر که ازین نوع زندگانی / نام این قوم خود ندانی

چه وفا خیزد زنا طلب / یاری از روشنان خرج طلب

حاصل از ناز نیست جز تیری / و ز جلب جز خرابه دلییری



مردگناس پستراح شده	عوض و مال و زرش پستراح شده
خلق را روی در کالی پست	بخر این خورد و خواب کالی
تا زبان تو این و فصل پست	روی این را زب تو نبست
چونکه شهوت شود هم آواز	سر سبوی غضب کشد باز
بفرزد غضب روان را	بفرزد شتم خلق جانب را
غضبت روی دل سیاه کند	شهوت مغز جان تبا کند
غضب و شهوت از میان بردار	کام خویش از عود جان بردار
نطفه را که بشتوار است	را یکانش مده که پاره است
انچنین نطفه را تو بر خیری	زود اندر شیشه ریزی
بر داند رشمه کچند بی	بدراید پستوده فرزندی
چند روزی نیاز دارندش	مرا تش آب باز دارندش

بس از آن مجوس و بالند	تو جوانی شود و سکا لند
آتش شوش بلند شود	بزن و بجای پای بند شود
سروریش دروغ بطراز	من و میای ز خویش ریزد
غضبش خلق در دوا ل کشد	شهوتش موش در جال کشد
میرود چون پیکان ز بخی	انچنین با بحالت پری
صفتش نشت فرماید	بشن باد دست فرماید
مدتی انچنین بهر کردد	ز حمت دختر و بهر کردد
زن از ویر و بجکانش تم	همه در قصد مال و جانش تم
بر دای خود و دای کسان	بر و دین برای بوالهوسان
زود بر تخته نشاندش	بهر خواه دو اندش
بهندش بجاک و باز آید	بر سر مال و فسر از آید



خانه را غارت می دارند	بیشی جمله را بر دارند
این حسابی که چند مظهر برد	آن فغانی که از جبهه زدند
کور پرمار و خانه پر کرم	خواجہ در دام و کتک کرم
بر آید مالکانش زود	که بگویند ترا خدای که بود
در سوالش شنود و در ماند	بحسن سخن را جواب تواند
آتش خشم بر فروزانند	در شب اولش بسوزانند
اچنین با وقت پوشیدن	نسلندش می بر پوشیدن
بودن در قفس چنین چکنند	بچه کار آید آن و این چکنند
جا بلانی که کار نان کردند	دین و دنیا جفن زیان کردند
جند ازین رنج و جند ازین غاری	بهر چیزی که زود بگذری
مغ و ماسی چه می کشی در دیر	بجولسان سگ ندانی و طیر

مهر خود را بجهت زردی	سر خود را بر دسر جبهه دی
در کمر تا کجا پست غمخواری	غم او خور جو میکنی کاری
دل در ماندگان بدست آورد	برستم بیشکان شکست آورد
بجز این گفتا که کردم یاد	حالتی هست و شرح خواهم داد
که چه آن جلد عوفی عادت بود	لیک سرمایه سعادت بود
جو مودب شود با تمام	این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و خواص	راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان همین که چون رفتند	بچه نوع از جهان برون رفتند
کام بر کاشان نه وی رو	روز راحت همین و شب منو
کاین طریق ریاضت و فنا	نشان رفت جز برب و فنا
نیز سخن کردت مرا آسان شد	ترکه دنیا بکن که آسان شد



باب دوم در بیان معانی و احوال  
و حکایات چندین شخص و احوال

طالبی ترک سروری کن و جاه	روح بهر مشکل مبع از راه
در سموات کن بکرت سیر	روح بویند شو به عالم خیر
یادار و اح پاک و زرش کن	خوشتن را بلند از زرش کن
منزل خود بلند ساز چرخ	خویش را بلند ساز چرخ
تا جو باشد تو جنت بکعب	در رکابت و دوزخ و کعب
به راز از کل طبعیت پای	تکلی در میان جنبت جای
روح را زوف و بران آیت	عقل را رای و اتفاق آیت
راه نرفت که روی جای	جای نرفته چون نهی بای
در گذار تو هر موس و آیت	از حیات تو هر نفس کایت

دو جوانی بدین صغیری تو	تا ترا مختصر مکی سری تو
انچنین آلتی مجازی نیست	و انچنین حالتی یازی نیست
ترک یاران خوشتین دادی	رشته جان بدستین دادی
تن بجای و بهال حبست شود	دین بعلم و عمل درست شود
تا تو کرد کلاه و سر کردی	کی بدان رشته را بهر کردی
داغ ایمان بروی جان در کش	علم دین با آسمان بر کش
بشت بر خاکدان فانی کن	روی در عالم معانی کن
زنده شو بجان فقرش	تا برای بخلیه و فقرش
نفس قدسی جو کامیاب شود	کار بر منج صواب شود
رنج نایاقن رپستی تبت	وز بلند کی عین رپستی
جند و جند اگر گریز و ناخانی	هم بدیدست حد خوش طانی



تا بکی شمر سار باید بود	مدتی هم بکار باید بود
اچنین کار خانه در دست	تو جهان خسته خوش چه بدست
کارت از کمال نیاید است	بعد ازین حد زرقه باید خواست
گرچه بز خویش بدبندی	نشان رفت راه نومی
نشان دیک جفت و جوی زوش	تار کی پست دقت میکوش
واقعی بر وجه از مکر د	رخ نهادی قیس را بکر د
گرچه آهسته خرعی را سینه	هم بجای رسی که میدانی



آن شنیدی که شاه خیر و	چون معنی یافت ملک تو
کارین تخت چون دست بداد	نیتی جت و مرجه سبب داد
درب شاه مگر کی ثبات	پر کشند و کس نشانه نیت

بادشاهی بدان توانایی	با جهان علم و عقل و دانایی
نیت بازی که هم بکاری	که ز تختی جهان بناری
تا کی بر کمر نیاید دست	تواند کبود مهر شکست
آن کسانی که در میز گوشند	خویش را از نظر جهان بوشند
راه معنی با سبب فرین روند	جز بدل در طریق دین روند
تا بهر ریشه در آویزی	کی ازین جابه برز بر خیزی
چند در بند فرهی بایش	پر شو کر منتهی باشی
این کردنی منفصل ساهی	توانند با تو هم آیی
دست آزاده بچنگ آورد	روی در روی نام و ننگ آورد
کو برون آورد ز غوغا	بر کشاید دو دیده از جوا
جوازین خانه میروی بدست	بطلب راه را ز قیاس



ما بگوید جواب ز بری راست	کماندین راه منزل تو گنج است
این باطلست پر ز جرح و زخمت	از بر من بیش خد منزل خست
اولش مهد و آخرش تابوت	در میان جفت و جوی تو
جو برای اگر ندانی نه مرد	کی ازین عرصه کوی دانی
نواهی اطلس بوشن خاکی دل	با خدا باش در میان خلق
بی حضور می باش بی شوقی	تا بیای ز جام مادی و قی
مرگ را من شد پر اکند	روح همیشگی شود پند
بگذر از ریش بخت و مینی	که تو این نیستی که می پند
کردم در مکر و چون کولان	در ج شود در حساب مقولان
که چه کارت بجای خود بود	سیج فارغ مشکوکه بدود
مرت آغاز اگر کند چست	نموان پای نیز را بستن

راه حیرت مرو نظر کنای	از مضیق کان برون نه بای
جام داری نگاه کن در می	باز دان رکن و بوی زنی
وقت خود را بخره صرف کن	اسم یابی نظر به حرف کن
بوسه بر پست و پای صندل	به دمی از برای یک صدیق
نقش صدیق نیام راست	کتب و بیسی بکن بدین گنج است
نیت خالی جهان این گنج	به نشینی بیان غنا کان
مست کنی نهان بهر کنی	تو نداری دران میان کجی
راست شو تا بر ایستادن	خاک شو تا باستان بری
تو که سکامه دانی و بازی	به سعادت به مرد این بازی
مرد چون مستدرار شود	آرزو باش پیش باز شود



در تو چون سلاح کار بدید	کام را در گفت نهند کلید
پای ز قمار پست خیز و بوی	دست کرد جهان را بوی
روشنای کیر این دو دارند	بر تو این درد کی روا دارند
نشود نا امیدم و طلب	اگرش صادقست و طلب
غالب از بهر طالبت بجا	تو نکردی طلب بهانه میا
طالب متقی و غالب حق	بهر و ما سندر روشن و مطلق
کی جدا گشت نور مرار راه	که نباشد خونی اندر راه
که نداری خوف کرامی	بعد باقت سر چه مخوامی
بی طلب صید چون شبت آید	تا بخوبی کجا بدست آید
جو تو شرط طلب بیندانی	خردین کل چگونه میرانی
باز دان کنی چه می بوی	بخودانسته چه می بوی

مر که این راه رفتی دانش	نشان داد دل به فرمانش
هر چه معلوم نیست چو نتوانست	و بر بجهی غلظت دانست
تاییدی باید اندرین مسأله	که بدانند بلند می رستی
بنویس یک نزد پدران	راه بی یار و کار بی یار
سو و جوی ره زیان بکند	کار خود را بکار دان بکند
هر دلیلی بدست باید کرد	در بنامش نشت باید کرد
سر ز فرمان او بچیدن	کام خود در مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن و گوش	خواستن حاجت و شنیدن
منت یار سودمند بود	خاصه صحت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کار	دفع او بی رفیق و سوار
هر که او را بکاه بانیست	بی کند بی زبانیست



کرجه شیرین و دلکش طیب	نخورد طفل اگر بداند تب
تب ندید و دید شیرینی	لاجرم حال آدمی پنه
کر بدینا نظر کنی فحش	حال آن کو دکت بی کم پیش
کاملی ناکر ز باشد و پست	کر بدست آوردی اوزن و
عقبات درشت در راسند	که ز آفتان کم آگامند
کار بی مرشدی بسزود	راه ازین ورطها بد نرود
بی ولایت تصرف اندرل	نشان کرد از ولی مکمل
درولی پر غلط کند پیش	که نیست حد تکلیف
این قدم رایگانه باید	از ولایت نشانه باید
بی کرامت های یزدانی	کلمه را چون کند جو بانی
اکله بر قدش این قبا شد	در رخ او نشانه باید است

حکمتی کان شود درست و متین	شیخ را علم شرع باید و دین
سروغیزی منزله از جنگی	نفسی طیب و دمی مشکلی
در مضامین سخن جو و دلیر	خاطری مطمئن و جشی سیر
رخ نه چیده از غضاب و بلا	کارها کرده در سلما و ملا
برده فرمان او تسادستی	بود در حکم مرشدی رستی
نفس خود گشته خونخواره	دل خود را بخون برورده
سرخس و دلیل دانسته	جواره نفس بد توانسته
در نهان آدمی شناس شده	فارغ از حجت و قیاس شده
گشته نزدیک با عالم نو	کرده دوری ز راه معنی دور
بر شپشته روی آگاهی	در ولایت بلند شای



نه ز تو کسی دلش رنج	نه قبول کیسے قوی نیجہ
کلمه باش جب بر ایوبی	تخت رایت و زینت راغنی
نه کسی پاک رفت بر کارش	نه سکن در فون کنارش
کشته یار از کتاب و آیت	طالبان را به سعی بی منت
وقفش آن بر سپریان ماند	که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیر و عقد	کندش کشف بر تو در دم
روح در عرش و جسم در زندان	جبهه او کشاد لب خندان
اگرش مال کم شود سادست	و کرا فون شود برین باد
دینی او ز عجز دین باشد	خزمنه بود خوش چن باشد
شهره شهر با پاک روی	بازوی او بشیر عقل قوی
دل او از ریاضت میرد	نورش از نور کبریا خیزد

مرجه داند حکمت فراخوارو	دم بدم حاضر او در و بر او
شعل و بهجت و سرور بود	کارش ارشاد یا حضور بود
از بی جمع ساز و آلت او	کرده ایزد بخود کفالت او
نظر حق و نظم تحقیق	بر خلائق و شمس و شفق
دیدن و داد او مبارک فال	خبر دیا او و مایون حال
روی او پست و وقار بود	خوی او خلق و لطف بار بود
مس بپوشش ز دور کرد	خس بپوشش از کمر کرد
مهر که با او شست شای شد	و انکس آمد بدست مای شد
کرم می کسی شوی این کس	این طلب کن که جهان این
این کسان باز دست سلطانند	وان در کما پاکس می رانند
بچنین پرست شاید داد	که جواز از کند ز بند آزاد



توبه

تا ترا شوق و غضب بایست	مر زمان توبه بایت در کار
شستن جان و تن طلب دعا	نوان جز باب استغفار
توبه صباون جامه بایست	توبه زیت چراغ ایمانست
دست قوی توبه دانی برد	که زاوصاف بد توانی
تادلت را ز غیر اکتبیت	پیش راست ز شرک سنگیت
دست دادی که توبه کردم	دست دادی و دل را وجود
توبه کان تن کند غازیست	کابری دل مکن که بازیست
آتش توبه پاک سپوز بود	تا که باقی شب چه زود
مر که در توبه باید آرا آمد	در در که رکنها سوار آمد
عادت نواچه ترک عادت	موسی دارد این ارادت

تا که در لذتی بده وادش	جو کدشتی مکن در میادش
کز نشستی جراثش میا	کو دکی باشد این شیا
بر کند خج جله کاشتا	الغاث توبه کد آستا
از کله چون توبه کردی دور	ظاهر و باطنت بگیر دور
ز بدنی توبه کی قرار کند	نفس فی تصفیت جکار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید	توبه کایزد و دهر تمام آید
از کله توبه کن ز طاعت تم	طاعتی گزینا شود محکم
توبه چون باشد از ظلمها دور	ز محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این راست	آخرش محبت شایست
در مقامی جوم در پست آید	در مقامی و کرد دست آید
توبه را با سلوک این بهار	پنجوپر سیزدان و داری کا



کودک پرشیز بر نظام بود	ماوه نابخفته خلط خام بود
در چنین حالت انجوری دارد	راست کن که در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود	نقش بروی کنی تباها شود
در زمین آنکه خار و خس بکشد	تخم در وی بجا تواند کشت
توبه چون است شد پیش غیر	نشان پست رفتن اندر
حق پرستی نظر بغیر مکن	کعبه دیدی گذر بدر مکن
خرقه پوشی ترک عادت کوش	در نه خار باش و خرقه پوش
ترک این توبه کن که می خورد	به زنی کردنت و حق خوردن
تو می دریغ و بریانی	بجستین توبه ره بجا دانی
رخ جو در توبه آوری ز کما	توشه از در ساز و کردی و آ
باز کرد از در هوا و سوس	بطریق که نکندی از بس

نه که چون توبه از گناه کنی	باد ندارد در کلاه کنی
که جو دادم توبه خود را	تخم از آتش جهنم رست
بر نمی میرد و کلود نه به سر	دل نی سیم و چشم در نی
تا توبه آرزو سوار شوی	نفسندم که توبه کار شوی
از سر انبیات تابد زرد	در مننه پای تات سر زرد
دست بجان مداین در آن	دست دایمی مباح سر کردن
در میا و ربه ایشا است	کاکله این عهد را شکست
شیخ شیرست نزد شیر مرد	جو نداری من و لیس مرد
پرست این که میدهد پیر	جو بنید اخق زنده تیر
پیر راه ارجه پرزن باشد	بر دل تیر تیر سوزن باشد
دست شیخ ارجه از قوج ملکا	بر تن بی ثبات دست ملکا



خود نباید بکوی توبه گذشت	آنکه کیر و ز باز خواهر گشت
سج گور از دل خبر نبود	دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا بد که دل دارد	در نه فردا اثر خجل دارد
مسان از مریدی دل دست	که قلم دور شد ز پند دست
دست بیار در یک شب	که نه بر بض می نیک است
پر بتلید توبه کار شدند	که همان زنده و باد خوار شدند
کبشی صد کس اندرین کرما	که بجز دور میدی را



دزد را پیش سخت راه بده	خرنه خرس را کلاه بده
از سر یاجان پریشانی	موی جون می بری پیشانی
با تو میکوی آن حکیم ولی	کاه دل الکل آخر ایلی

مده ای خواجی بی کروز نیا	تیرک راجه کرد در دستار
زنده را توبه ده که دارد	مرد خود توبه کرد از آب و زنا
آنکه از بجز نمان کند توبه	مشکو بجان کند توبه
نتوان دیور را براه آورد	سردیوانه در کلاه آورد
روسیای که می شب از دره	مدش توبه کرد مصافحه
نیست آن کوسری برآید	بهش تا فلان شاه شد
بغور جلب زنی حامل	حی سلطان چه میکی باطل
تو اگر مؤمنی فرایست کو	ور شدی مؤمن چراست کو
خال مؤمنی است نظرت	دین ز تقویم وزج ماکدرت
مؤمن از رنگ چهره بخواند	مرجه و اناز دفترش خواند
مومنانش جو نوری بیند	آنچه مردم زد دور می بیند



دل مومن بهمان آینه شد	نمه نشی درو معاینه شد
دل که حشمت نور حق بنیاد	زاپنوی پرده و کوشینیا
دل سینه علم کی رسد به حق	علم حاصل کن ای لبر
عمل از تن بجوی و علم از دل	زاکه ایمان چنن شود حاصل
چون زبان و دل اندرین صید	مرد و مهادستان شوند فوق
تن متبع کند به پاک روی	شود ایمان ازین شسته قوی
سرکش این اعتماد شد معدوم	نمه اجزای او کبیر نور
نور معنی اگر نفوذ کند	کشف راز نهفته زود کند
در دل با جزاین امامی نیست	زاکه ایمان مایمانی نیست
نه به ایمان کشید سوی من	خرقه مصطفی او پس قرن
حامل خرقة آن دو صاحب حال	که از ثیان رسیدین کمال

کرچه آن کل بخار نهفتند	زان تفرج غم بنه بکشد
دل او به کمان جو یار نبود	دیدن صورتش بکار نبود
روستایی نبود و در ده شد	زرها لایحه امتحان شد
امتحان دید غیب کوی کرد	طلب خرقة و دو توی کرد
تیر ایمان جو بر نشان آمد	خرقة و خرده در میان آمد
یعنی صاحب سعادت شد	مدنی را تین زیادت شد
کرچه در عهد اقات آورد	حالتان گفت و حال آورد
قاصد و مقصد انجمن باید	هر که کشف سر دین باید
خرقة پوشی تو در چنن کس پوش	در نه در خرقة کش سر و خوش
جو تو قاضی شدی مردان فرد	خرقه عارف نیست من فرد
میگشی خلق را به بی خردی	جوان کرد چون طیب بدی



نه بر خاطر این زول کند	قابلی جوئی یا قبول کند
اگر در غور و محبت و حضور	مکن او را بخندست از خود دور
و آنچه ارباب خدمت و قیام	هر یکی را نگاه دار مقام
و اگر لایق بود بجلوت و صوم	مهل او را در کرب و محنت و قوم
و آن کزین سر سه قوم هر چند	مده این دانه شان کبر و نند
از معانی مکن بر ایشان عرض	جز صلوات و زکات و نیت و نیت
کر به هر یک عامه خوانی داد	دین بخواه و جامه خوانی داد
نقد خویش اول از نایش کن	بعد از آن خلق را نایش کن
چون که دی تو بد زینک جدا	از تو طالب کجا رسد بخدا
بگفتی جُست و جوئی الهوسا	زین یکی را به نخاصی برسا
چون تو اسب و شتر بهم رانی	بکل و کوب و کاه و درمائی

اگر شایسته باشد باید داد	اگر شایسته باشد باید داد
هر که اندک گشت مرید کنی	در پستان مکن قدید کنی
ساده ترکی زده بشتر آمد	پس شیخی تمام بهر آمد
سفره چرب دید و حلقه تر	در میان جُست ترکان بنی
خود مدان تا چگونه گوید و چند	بسه شب مغر و خشتین بر کند
روز چهارم جو آتش در آید	روستایی ز فرقه پییر آمد
کر چه تکرار و ذکر گشت کرد	توانست شیخ ز مرش کرد
خام بود آن مرید و پیروست	را حوا گرفت و شیخ بست
تا بدانی که اندرین بازار	توان داد هر کسی را بار
دل بی علم را ناباست در آ	بر در لاله آلا الله



در بیان حکمت

دل بی عشق چشم بر سبست	ذکر بی فکر علم بی عیست
کلمه ماز خلق پر کلست	حلقه ذکر حلقه دلست
بانگ خواهی بلند خاست	نوک در دل جو جای نشو
کردار بی فغان و نغمه رستا	انکه ناشی بی بری شو
بی زبان و حرف میداند	واکنه سر صرف میداند
حاضرش بی سانس و کراست	نتوانش سپاس فکر است
ورندانی کرامتی نخواهد	لال کردی و گنگ این دانی
بگداش زبان تسایی تو	انکه اورانه آشنایی تو
دم ز دانش زنی دست آید	دل نادان ز کاست آید
جو ندانی خوش بید است	چو دانی که رویت اندر است

دل غایب به بانگ تمنا نیست

که جو حاضر شود بهر است  
جودت از زبان شد هم عهد  
رشت باشد بر گردن عهد  
یار باید دل و زبان با هم  
تا توان روز نام با کش دم  
دل جو پر تشنه رنگ نشو  
بر زبان هر چه باید مسکوی  
در دولت دار و گیر قمار است  
زان تعلیق پر حجاب  
پروان که گیت لایق ذکر  
کر پیش خون واکند بی فکر  
همه را که بد کرد نشانی  
نرمی هرگز از بشیانی

در بیان حکمت

تاغذانی که راز نخواست	این کو اسی نیاید از خود
نیست در میان الف باقی	خوبترین دونی و اثباتی
کنج تو حیدر را به طلبم	تشناسم خزان دهنای اهرم



خود حرفی بدین صفت باید	که یکصد هشتاد و شش باشد
که تحقیقش بدین ارج	شد و بدین دوازده ح
هر یکی ازین چهارده کانه	و یکصد و چهاردهانه
اندرین اتفاق نیست یکی	که دو قسمند و دو قسم یکی
اول و آخر کلام و نور	نیست از پیش و پس حرف
این حرف بدین منازل	بلکه ایند و بس منازل
سخنی ازین حرف نیست بد	ای حرف از حرف مگذر
مرجه غیر از خداست اندر	در دم لای این شهادت
توبه در لای این سخن در است	این سخن را پسین که کم حست
مرجه در وی نشان غیر بود	در طلب کردنش چه غیر بود
ترکان غیر تا کیری حست	این شهادت نیاید از توبه

بعد ازین توبه بود توبه است	که در نفس اتوان گشت
وان بکم خود نیست و کم سخن	دور بودن سخن و کم گفتن
در طریقت چهار یار است	چاره کار مرد کار است
جو درین بوته پاک شد زار	بدکان آوزند جو
مدتی چشم و گوش پاک کند	زمراد خود آب تر کند
مرجه و نامش گفت بدید	و آنچه کرد او بجان فکیر
تا بگفت و بگرد و اند	شودش کرد و گفت مانده
قول و فعلش چه پستیتم آمد	در مقام ادب میتم آمد
بمکرد و ز کار و ده مرده	تا شود کار و ان و پرورده
مرجه آید بخینه در دل سیر	کنند آما ده زود و گوید کمر
میج محتاج کن مکن نبود	سخن را حاجت سخن نبود



جو درو کرد این نشان روشن	شود دل درست و جان
روی و رایش تمام نور شود	لایق خلوت و حضور شود



مرد باید از عوالتی دور	تا درین خلوتش و حضور
پردگی کوز جان نیندیشد	سخن آب فشان نیندیشد
گشته تسلیم رونمایند	تا چه کرد در وقت زانید
تحفه جان نهاده بر کف دست	روی دل کرده در سر است
سر بر ریای لاف و داده	تن بر کاشنا فروداده
تا جو در وی کند سعادت رو	تحفه بیرون برد بهار حل
خاطری تیز و فکری ثاقب	واردات جلال را راقب
در بروی حواس بر پسته	بنظر نامی خاص بویسته

ترک این حدت و عدد کرده	مرجه غیر از خدا پست رود کرده
رستی بشت کرده بدستان	روی در تنگ کرد چون بدستان
یاد او می کنی بر بازی کن	سرا و را خانه داری کن
بزبان نمی کن بدل آب است	تا دولت پر شود ز غرت و است
جو به جب در وی ندانند است	که جز او مرجه نیست حکما
ز زبان در دولت کشاید را	معجزه لا اله الا الله
کلمه در چو ل و غله اندر چال	نتوان داشت چله از حال
از جهل فصلت فیمه ببر	تا تو در جله فرد باشی در
حیث آن کبر و نخوتی	غضب و کینه غلبت و مستی
بطور دریب و حرم و خل و خل	بغض و بد عهدی و دروغ و فعل
شوت و غم و کند می تیری	فسق و بهتان و توبه سنگینی



طیش کفران و مردم آزاری	نزل غدر و نفاق و غوغا
خند و آزار و جین و زرق وریا	کجیل و ظلم و خد و جور ویا
اچمه کتم نجوشتن مبد	کلپس انیاسپن کاش بند
بن خلوت نشین و زاری کن	در غروبند و چله داری کن
مر که زین پرشد و ازان خالی	در مالک ملی شد و والی
دل و دفر نوشته شود	بحر و فی و کربشته شود
خلوت اینست و جلایین باشد	صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی گشت باریت	خیز و خالی گشت که این گایت
آنگه فرمود کار بین صلح	کر با خلاص نیست صلح
مهل اندر دل خود از و سواس	ارشی از غرور و الحاس
اگر این قل اعوذ برخواهی	قل مو الله باشد ثانی

چون قوی دل شوی عالم غیب	مرجه خواهی پایی اندر پ
مرغ عمت ز کج خانه جال	بر وجودت کبکتر اندال
بمردار خبر دهندار غیب	در چنین حالتی نباشد پ
تا به خیش تین دست شود	بر ریاضت امین دست شود
ثناسد جزای رنج که برد	بجنان دیکماه و کج که برد
نظر شخ بردش تا بد	راز دلهام بر مژ در یابد
شودش فتن از این بایستن	بجدی جو گوهر آبستن
دل او کج سر بیان آید	وز دلش بر سر زبان آید
بچنینیتی جو کرد دست	دلش از جام فکر دست
نسیه و نقد خود بر اندازد	صدق دستور حال خود
چون زدلهام شود بصدق	هر دل او شود ز دلهام راه



مرح را بر دلش گذر باشد	شخ را چون ازان خبر باشد
مهربان و غفیبی او کرد	بدل و جان رقیق او کرد
ز سماع و حدیث و فقه فرخورد	آن بسند دیند و که توان کرد



طلبت جن در پست باشد و را	خود با اول قدم مراد پست
حق جو خواهد که بنده راه برد	از بدیها ش در بناه برد
بنده توفیق را جواهل شود	که به خجست کار سهل شود
اولین بایه ارادت تو	ترک خوی بدست و عادت تو
شخ چون نزد خویش ادب با	اختیار خود از میان بردار
تا مدید از مراد نفس نبرد	ره باب حیات عشق نبرد
سرمد آگهی شود زنده	که شود نفس او سرافکنده

کر نمی قدر دوست را نامی	قدر خود را مهل زدن کای
جو حدت در قدیم پیوندد	در پستی بخویش در نبرد
مرشدی که بعبیب راه نمود	ز د عاقل چه او چه عاود نمود
عجب کبری کند پسلا را	عجب دیوی کند سلیمان را
بیر از عجب تا شوی منظور	که کند عجب از نظر بادور
دیو چون عجب داشت سخنگرد	عجب کیسونه ای ژسته یوزد
عجب وز زنی بکلمه بشوی	بهل ان عجب اگر نه بشوی
عجب بلعام را جوشد در بوت	سکا اصحاب کشف بهتر از بوت
با جوی عجب در ترازوی از	تج باشد نر اسب پاله نماز
دیدم و نیست در جهان باری	بهر از عجز و نیستی کاری





مُرشدی را ملامتی افتاد	در میدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرستند	وزیری خصم او برون حشد
زان میدان یکی که دانا تر	به فنون سز توانا تر
در تحمل ریس تمام که بود	بچند ازان مقام که بود
حاضری چون شش چشاده	آزوی آن حال را نه زیاده
گفت حتی که در شمار آید	انچنین روز را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش	دل ما و درون خود محرابش
چون زخم بی اجازت آوست	که بده سال آتش کشت
شیخ را از من این نباشد خشم	بر من از غاشی بگیرد خشم
رنج او چون توان بکار کرد	خرقه دیگر توان بکار کرد
باز چون تخم فته باشد شخ	با میدان چه کرده باشد شخ

کاشکی رانح و امین نبود	لایق صحتی حسین نبود
که تو خواهی که کار دین سازی	بار دنیا ز خود بنیدازی
نقش لوح خودی جوهر آیش	قلش رخ نهد بجاش
گر کند بر تویی ادب ایکا	تو بکوش و ادب نکند ایکا



بی درم باش ارت سرت	کاوین کام عاشقان است
این ده و باغ و بجه وزن تو	غول را سند و غل کردن تو
غل و غول چنین گذاشته به	داشت چون بودند آیه
دل و وحدت سرای این است	باک دارش که خلوت است
روی دل خردان یکا میکن	مرغ دینی هوای دانه میکن
درو دیوار در شمار تواند	انجم و آسمان بکار تواند



ملک دین اتوار است مکن کار	که بدینا چنین شوخه
خدا زین نیستی و این سی	ازل اندر ابد زن و رستی
عاشق هم تاب تیشه خود	آتش در فلک بهشت خود
خرد افکار و سوزن کور	چون روی در سراج لار
تا ترا از توشیشه دربارت	از تو تا دوست یار بسیار
تا تو داری خبر هستی خود	یمل داری بهت پرستی خود
اشیای طلب ز دنیا فرد	که درین بحر غوطه اند خورد
دیده باز نشد بعالم نور	زان بطلست فو شد قیور
ره که باید بای جان رفتن	با خرد و بار چون توان رفتن
تو دل خود جوده خراب کنی	که در وسعت خاک و آب کنی

خانه را در مکن که در نیست	و اندر وزیر منه که زر کند
نام ز رحمت خفه مدار	که خور و خفه جز شک و کنا
بخت اگر نیست خواه ز بکند	رخت اگر نیست خانه در بکند
مرد از راستن تنباه شود	سینه از خواستن سیاه شود
عارف کرد کار ز بکند	ولی الله بار و خور بکند
من ده خوش پر بها کردم	بر فضولان ده رها کردم
در جهان از بندش نداد	که ز بند جهان گشت آزاد
تو ز لاموتی ای الهی کل	ملک ناسوت با بناس پهل
تا کی این پست و لایزری	بر مان خوشی را که با زری
منع او آشیانه کی سازد	مور او کی بخانه پردازد
غیر در عارمانی کجاست	عشوه در بارمانی نمی بکشد



غار منزل بکما نیست	نه مقام حسان شکاست
آنکه اندر جهان ندارد کج	چون توان آکیندش در کج
شکمان اندرین جایز رسد	ز ریاضت دیرین باغ رسد
غلت و جمع بود و جمع	ساکان از ابراستی رهبر
این جهان در طریق کمال	جملت و فقر و حیل اندل



قوت دل عقل و جان باشد	قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود حضور	تن خالی فروغ و نور ده
علم خوانی ترک سیری کن	جان طلب میکنی دیر کن
سرخاری بخور شوخیر	تا آنکه دولت چون تر
میتل نفس حیت کم خورد	آفت عقل نفس برورد

خلق را بر نماز داشته اند	صفت روزه را داشته اند
بهتر از جمع برد نیکیست	بجز این آتش خلیلی نیست
آتش کوچه را ولالده	ترک این سفره و نواله ده
کر بان ملک آرزوست رجوع	نرسی جز به پامیدی جمع
رای روشن شود بکم خوردن	بهر خوردن حراست غم خوردن
عود و چنگ جهان را برساند	از درون تنی خوش آید
پر شکم شد زور با یکیت	تیره کردید چاک و آب یکیت
عجب صوت الحیر میدانی	بر سر سینه خرجه میرانی
سکنت پر شود بخار کند	بر دماغ تو کف در کار کند
بگریزد و فرشته از سر تو	غول و دیوانه را یزد تو
نخل را چون لطیف بود خوش	کشت نخلی که شد بود خوش




خون حیوان بخور که کند شوی	آب حیوان بخور که زنده شوی
آب حیوان دانه بخورنش	جو پای بنوش در جانش
زین خورشدهای شکم بهتر	و رحلا پست نیز کم بهتر
که جو بادت در سبکند زنده	آتش در کلاه و نه زنده
دنیای تو کثرت عدی	نیست کم شد در فضل روی
باز حیوان که اصل کپش	پشتر بود کشت کم طپش
کند سر کن ز کند غایط کم	کان یک از تنبیت این کم
بخزاین چون نماند بر بانی	خاک خوردن از چنین نانی
چون بیکسیت فرق آن که تو	معدنی از نبات و حیوان
از راتا تو هم سگم یابی	کام یابی و یک کم یابی
جند و جند آخر از کران خیری	چند کن تا دران میان خیری

تونه از حبس بخور دانه	کرنی کار کردن آمده
بند و مرده دل جگر کند	زنده شو تا مکت شکار کند
راه دنیا ز بر زفت	نه ز بر فراغ و تن
مرجوست کند شراب تو است	و آنچه بی خویش کرد خواب تو
نان اگر پر خوری کند سیت	کم خورای خواجده در بلا سیت
دل جامیل آن طعاع کند	که حلال ترا حرام کند
کندم و گوشت خون شمع دور	خون می کرد و منی روغن
آتش شوت اندران افتد	فشار در میان ران افتد
شوخی از آن رنجیت قرین تو	خون صابونیان بگردن تو
نفس پر جرک و خرقه صابونی	این همه حلیت و مابونی
روزه دار و بد بیکران بخور	نه بخور روز و شب سگم بدرا



توز آسب روزه مای	بر کسی مردم ابرو ای
عارفان ماه خوش سال کند	روزه گیرند و شب وصال
نمایند روی وصل غام	پنجگانه وصال نیست حرام
آنکه از پیش کرد کار خورد	با تو چون سر بشی دو با خورد
تو که هم شام و هم سحر خوری	ره بآن روز بگو نه بری
با جان خوردن و جان از تو	کی بری رخت روح عقیق
بس که شب نای دل بختی	روز مانند نای انبیا
عارفان از روزه در شب قدر	شود از فیض نور چهره جوید
تو بروزی هلال عید شوی	و ربای رسد قدید شوی
تو شکم بوده ازانی نیست	جان و دل تابان که باسی نیست
هر که زورش بغری باشد	جو شکم شد حق تویی باشد

تن چو از غن قیل نیک آید	دل ز بار بدن تنگ آید
در تن این با و نا خوش کند	چون کد ارد و چراغ را زنده
سر دمت بوی برو باغ زند	بجو با دمی که بر پیرایه زند
روح خود زنده کن که باغ تو آید	خودت کاش چراغ تو آید
سکم پر ز میسج را جلنی	رو دهن چرخ را به کینه
بگو و دل در دست کن متن	بگو شیر مردی و دل و دین
تو ز کم خوردن و ز خوابی	یا ای از زانک دولتی یابی



غناختن ارتو سی پس	نص با ایما المزل پس
شود از آب چشم و پداری	بزبان شب سخن جاری
خواب را گفته برادر مرک	جو بخشی نینزنی در مرک



دل شب زنده دار زنده بود	قالب خفته نرفکنده بود
خواب خون بدن فربه کند	زندگان را برنگ مرد کند
جز شب تیره نیست آن طلک	که در ویافتند آب حیات
نشود آب زندگی بریزان	مگر از دیده خویشان
شب یا تیره و دراز بود	کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی شبی بروز آورد	رخ دران یار دل فروز آورد
در نه هم عود ما بر آتش کن	شب ما خوش است شب خشن
انکه راخته خریدار است	توجه جسی جو دوست پدار
دوست پدار و دشمن اندر آ	وقت اینست فرصتی دیر
سنگند این حواس جسمانی	دشمن این دوستان که میدانی
خیر و در خواب کن مرانی	باز کن چشم و دیده جان

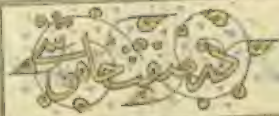
تو در آن کوهر از خریداری	نرسی جز بنور پداری
کج کنی آن به کج روح رسد	شب نشینان درین قوس رسد
مردم چشم شب نشین را بوی	از در غلظت و فکر و حضور

**در بیان کمال کمال**

خوب رویان جو رخ نمی بوشند	عاشقان و طلب نمجویند
یافت عفت بخت و دوری	تاف تا قاف نام شوی
هر که او غلت اختیار نکرد	دست بادوست در کنار نکرد
خفت اکس که او برید از خلق	دامن روی در کشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود	این تعلق بلمات خواهد بود
طفل معنی بکام برورده	نشود جز درین بس برورده
تا تو از میان ابوی	روز و شب در غدا و اندو



کک آرد در میان د خلق	کیست خلوت نشین دل
دل نخوان ای بگره دل بود	اکمه در جا به خلق گول بود
ریمانیت صورت جا	تو باین ریمان مرود جا
جون خلوت روی هر باغوش	فلک اسباب صورت از کم و بیش
جوبی دور شد ز رخ و شری	کنج خلوت کزید و غاری
غوت غار بود و غوات شهر	منج عیش و عمر و عشرت و سر
ماه یکشب که در بر او بستند	مردم او را ز با آنها بستند
خود ز غوات زیان پذیرد	کر غموشیت سود غوات پس



ز غموشی رسیده اند و زیر	ز کربا و مریم اند و زیر
البس نا امید و دانا	این بیسی و ان به روحا

نه صدف نیز ازین ان ستن	شد بد رو به کوسر ستن
غنچه کو در کش زبان و روز	سم بزاید کلی جهان افزور
کر چه پرسند و کم جواب ده	بنس بوی مشک ناب ده
راه مردان بخود و دوستی	در جهان بهتر از غموشی
اکمه در شان این چهار است	اکمه و بر دره و فواعت
جامع این چهار شد خلوت	زان بدین اقباشند خلوت
تا نیسی این چهار از خود	بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ کور مرد بود	زنده در کوزیک پر بود
سر کر این چهار باشد ورد	دیو حیلت گرسن کرد کرد

نفس چون رخ باین چهار آورد	شاخ مغیش ز هر بار آورد
---------------------------	------------------------



ز بهر آن باشد ای عاوی	کز تساع جهان تباری روی
روی فضل نیازی	بشت بر فضل مجاز کنی
بفرانی ز قوت صرف درفش	زان تو چه کلام ساز کنی
نمود چون ز بهر گیری رنگ	حاجت اربعین خلوت کند
هر که اوز را حصار کند	بیر شیطان بر او چه کار کند
ز بهر چون قلعه است پاس	قفی آسین حواس ترا
قلعه را در مساریه بار	احتمال باید اینک دارد
خلوت از بهر آن بند آید	که حواس منت به بند آید
جوشد از هر دنت باریک	نیست محتاج خلوت باریک
خوشتن را ازین و آن بار	بس بیکمیر جله در بار

حاضر وقت باش و غایب غیر	تا توانی با تقامت سیر
چون نهادی کلام خرنس	بدر بندگی مکر بند سیر
هر دلی کو بر بهر چست آید	بعبادت رسد دست آید
ز بهر وضعت و ز بهر فضل	ترک بدین دوز بهر توان
ز بهر فرض از حرام بشتن	ز بهر فضل از حلال مکتب شستن
چونکه امر و ز خود حلالی	دوین ز بهر خیالی
زاهدی چو بسال کم نخوری	پر بود کان حلال نخوری
هر که از بهر پرده دار شود	محرّم وحی کرد کار شود
دست عثمان که نیر شدش	ز بهر کرد از جهانیان علش
زاهدی ترک مال و جاه بود	ترک چون پر شود کلام بود
کرمی خواهی این کلام بلند	مکر بندگی و طاعت بند



سرکه او راست دید و زنی	این کله را ز تاج فوق مکرو
تاج را از دست درختی خاص	در این تاج نیست جز اخلاص



بر باروی در خدای مکن	پیش یزدان بزرگ جای مکن
سرمازی مطاعی که تراست	بوریا بی نیز دار به ریاست
دگری خواه باش خواه مباش	خشم چون دید که گواه باش
کرده خویش را مننه سکنی	و اندر و از ریا ممل ز کنی
بر تو زیبا نمود کرده تو	چون دیدی که چست بر تو
آنچه یا قوت کنیش نیست	جه فروشی که جوهری نیست
بر تو پوشیده خنده خندست	که از آن جمله کار در بدست
زان غلطها جو پاک شد ترا	نبرد دیو نرفتند در جات

طاعت خود در چشم خلق نباش	زان مکن باید و در فروشی
چون بطاعت بنگر گشت	عاشق خویش بن جوهر دست
غیر در دل مهمل که راه کند	که جوایز در دو کماه کند
اگر از دیگری اثر یابد	روی صلح از دل تو برباید
نیست اخلاص خدادید	کردن کار و کار ندادید
تن بطاعت جو خود بر شود	در دل اخلاص جای گیر شود
چون شد اخلاص را نشانه بدید	نور صدق آید از میان بدید
نفسی بسز بیاد حق نرند	بخوب زمان او نطق نرند
هر چه در کن در مکان بند	زازل قدری در آن بند
جو بحق جمله را حواله کرد	بنش خیر او امانت کرد
از خود و دیگری خلاص شود	در ره از بندگان خاص شود



در محل صفا قدم راند	مهر ب غیر از وفا قدم داند
هر کسی مرد این شایسته	سگر این فتح و خجاست
آنکه خود را بدین نزدند	لاف بل من مزید در دزد
طاعتی را که بی ریا بنیاد	نهی جمله باد باشد باد
تاسر موت از ریا بایست	هر چه گویی تو محض رقت

**در بیان صفات و فضائل**

سجی گزین معامله نیست	عقل را اندر و مجامعت
بی رعایت قدم نخواستی زد	بل ریا هیچ قدم نخواستی زد
آن نماز در از کردن تو	وز حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن میر	یش پیکانه شب نخوردن میر
کاهی از چل تان خبر گفتن	گاه از ابدال قصد بر گفتن

جست این چست گزین رویا	راست روراست گزین بر خدا
هیچ دانی که گیتند ابدال	گزندانی چرا نمید لال
مرد غیب از کجا تواند دید	آنکه عیب و جفا تواند دید
به ز ابدال یو بایسته تو	ز آنکه ابدال میترایسته تو
دیوت آنکه دید از دوز	جگنی دیو خوش را مشهور
تو که کاپی ز رشته شنای	دیوین را ز رشته شنای
گر بگویی که چست در ستم	بر نه چم مرا تو ما چست
بر خبین اتشی که بود کنی	بکر نیز از میان که سود کنی
بر سر راه بادشاه و امیر	می نهی دام و دانه از زور
بنشینی خود و دو بازاری	علم از خود پارانری
بر زمین طعنه کنی گز قنار	بر فلک بنده کان کوستان



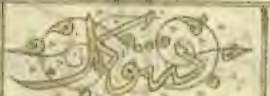
انترجیح چیست میجوری	عصر و طبع چیست میجوری
نه بدانش دل تو کرد و کرم	نه سرت باز خلق خالق شرم
جیت این تر مات سپود	نقوه بر سر سر اندوده
تا بر از سود و از زیان گوید	کاتب از خط و از پان گوید
فقداری نیک و قوت بنا	امرا سوکت و سلاح و بنا
پرسا کو پس را بر سیدم	گفت من بار ما خدا دیدم
اتم در فدا داران نادان	گویم ای دل تو نیکتر و ادان
این که پشیمت باری دید	ولکنه موسیت نور نوری
یشکی روز و شب جو خجرا	از دو مرسل زاید است چرا
دعوی این بآن چه می ماند	سخن تن بجان چه می ماند
سر که عالی خویش میندد	که ندارد بخویشتن خندد

بکنم ز بر کس زمر	کر امام دی شوی یا شهر
تا بچند از مقام رابعه لا	ای کم از زن زنج من بکرا
اوزنی بود و کوی مردان	سر کسی آن عمل که کرد آن
تو درم بر سر درم بسته	با بر رخ راه پیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه و جو	ما بدانسته روز و شب خاموش
اینک داری تو ماکدا شتیه لم	ز آنچه داری تو شرم داشته لم
باکم کردن نشان قدم	توبه تماشی رواق و حرم
که بچون مار پر میگردی	بجنان کرد میر میگردی
پش والی ولی بجاکر کند	باشه چون بش را شکار کند
اعتماد تو بر جاق ا میر	پیش پنم که بر خدای کبر
شخ کو از ا میر سازد پست	از خیرش سبک بر او پست



تن درویش تن زی دوست	سنگ سلطان شجره از رایت
نفس کو پست سر را بش کن	کل فضولت بکلیا بش کن
تا عصای تو از دمان شود	بدعای تو کس را نماند
دانه کرد دست پیکناه افکند	سر قیصر خبان بجا افتد
انکه عنون خدای یار است او	علم شاه در حایت است او
آه ازین ابلهان دیو پست	همه از جام دیو ساری
کر چه داری تو را ز خویش	من دین شهرم و بجایم
این که خود را خوش میدارم	کوشه عود کوشش میدارم
گر کسی دیگر این غلط بکشد	من بگویم که ندانم و دانم
تا تو ریش و سری جو مانا ش	جان و دل کرد تا خدا با ش
کر که بردشت و شیر در پیش	محمد هم ز قد و هم پیش

نه تو دنیا را داری و من دانم	برخ مرغ جابراری با بک
دو الف کجاست بنی نقطه	این سقراط چون شدان بری
تو بریش و حجت مقبری	اگر این بریش و املی چه بری
گفت بکدار کردی باید	در غم عشق مردی باید
زان حبسین در بلا و در بند	که به تقدیر حق نه خریدی
بنده خیر و نوح بطاعت کن	ز انچه او میدهد فدا کن
حیث این رقی شد و حلیه	تا دوانان بر کنی ز خال و کمر
زان بر میر و خوابه جای کنی	که تو کل نه بر خدای کنی



یاری از غیر حق نه از دوست	حق ایام است یمن است
که تو این نکته را نبیند	مردم الحمد را چه بخوانند



عاشق دست یارمان کند	از چیدن دست کس زبان کند
جو توکل کنی کموی از سیر	رخ دروکن تبار روی از غیر
دوره از توکل بدینج	فرقه از کفایت اندر کج
سره اوداد کفایت آن باشد	شکر میکن کفایت آن باشد
از توکل شوی ریاضت من	وز کفایت شوی سپاس من
اکم با سباب در غور افتد	از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی پند	متصرف در و سکی پند
از تصرف مباش سرگردان	بتوکل ناه چون مردان
با تمایش باز و شور کن	ترا و پیش غیر عور کن
بکشی سر بسته کی باشی	کشتی بار بنده کی باشی
خوابی سر بر حال و شویت	بندگی استمال و کاشتیت

توجه دانی که پروت اندر است	یکلی و نیک پروت اندر است
کرچه در دقت زخم و کینه او	ندد و انیزت از زخاند او
همه پس به بکار خویش بر	یار باید که بار خویش بر
یکه بر خور و سپاه کن	جز بایز و کس نپاه کن
یارت او پس بهره در دانی	این سخن بشمار مسلمان
جز توکل مبر راه و سبیل	از هدایت نیق جوی و طبل
ز طهارت پلماح و کبک	خود و خوش رطافت و زمان
میکل از عصمت و کز زنا	شعل و شمع و روشنی و صفا
دو بانی ز آیت الکرسی	پیش خود میدوان و میتری
بی فست از برای حاجت نما	نامه صدق و قاصد اخلاص
اهل این داور می جویند	وان در کمال با خبران و دورا



سریشانش فورفت / ذوق منی جان فورفت

در بحر غم و غم

نرم اند بلاملاک شوند	به بلاملاک گناه پاک شوند
تو هم ارعاشتی ملاکش باش	به بلاملاک دوست با ملاکش باش
هر که آشنای خود سازد	به بلاملاک خودش سازد
این بلاملاک آیت است	محنت آینه نایب است
تا به پند که چیست بای تو	در محبت کجاست بای تو
به شکایت کنی ز مرد طفل	کار ناکرده جان بردن طفل
حکمتی باشد اندران ناجا	ز آنکه عادل بدل سازد کجا
حد عمر از سه رقم بر نیت	آدمی از سه اسم بر نیت
کودکی و جوانی و پیری	چون ازین مکرری فرو میری

ساخت یزدان بضع خود و دگر	واندران کردیکه بدرجا
جان پران پس از جدایی تن	سر کی راست منزلی روشن
که جز اینجا که سفر نکند	چون اینجا رسد که نکند
بچنین روح هر جوانی نیز	منزلی دارد و مکانی نیز
تا غنی در دین نه بپزند	این یکی کرد آن یکی خندد
طفل را نیز عجب پر و جوان	چو سراید بکلم غیب ز ما
بهر دنگه و بکم سایه	تا نباشد تمام او خالی
کار صانع اینچنین بکام شود	بادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت نه بدستی	جای فریاد من نیز بدستی
دل به این دختر و پسر نهی	تن در آتش و در درجهی
چکنی اعتماد بر فرزندی	چون دانی چه عمر دارد و چندی



ای که داری تاین می در دست	چه نمی بر خورف آش
توانی تو کین مینه داری	کز نمی یک کس میداری
گر گشت اربشت اودا	بهر مزخوب و شربت اودا
باغبانی تو مزخوب و تیان	سی کن در عمارت تیان
مالک ارباب را خراب کند	باغبان کیت کی خطا کند
گفت کامی بران و ارضی	بتو کی گفت مرو قاضی
مرد کون و ز حکم او یک جو	ز پنجه کیم گراست پروش
توجه دانی که مرگ طفل است	و آنکه روزی بد بطنیلان
شیر شرن زنگی پستان	که برادر و بچله و پستان
اود و طفل او ستاندا	کس نداند حقیقت این راز
سرگرا در فراق فرزند می	اندرین خانه سوخت میخدی

شرم دارد دران جهان بار	که بموز اندش بدوزخ و نا
از برای بد شفاعت طفل	اچنین باشد و ضاعت طفل
دشمنان از بلانفور شوند	ماشکایت کند و دور شوند
زیر که نالی کزوت خواهد داد	هم بد و مال هر چه بادا باد
خاص در بلانندان سوزد	تا دل عام را بیا سوزد
کادب بندگی چگونه بود	جیت کین در در انمو بود
ز بلای می شود و راه بدید	صورت طاعت و گناه بدید
حار ف اندر بلای می شود	لذتی کز نبات خیر و قند
ز نشاط بلای برقص آید	کمر نه در بند کیش نقص آید
نیت پوشیده همه آن نور	لیک از عدل آنا باشد و دور
بر تو نیک و بد است و اگر کند	تا به فعل تو با تو کار کند



در بیان حال دل و جان

جدا نعلیان آواره	جامه و جان باره در باره
غم بی زدل بدر کرده	به کمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تیغ مرده	رخت در کوه ابد برده
با جان دیده ترو با شک	نمی خوش زدن جو با شک
دشمن هم شکسته نم خندان	فرزبان لب گرفته در دندان
آنکه نهان کند حکایت تو	لب او آنکی شکایت تو
راز او را ز چو می پوشند	چون به شور کردش گویند
در دل آتش نهاده چون لاله	غیر دیش لب بسته ز لاله
دل سازد دور و دوری وادی	بسته بر دوش زادی زادی
زمره نوستان تی ترش روی	تلخ عیشیان تی تب کوی

کر بلایی سذر عالم شوم	بر بلایی دگر نهند و چشم
دل خوشند ار چه در گذارند	تا مباد که در و باز آید
نفس چون شد مغارتی از پند	بر تن او چه راحت و چه کند
در خوابی جو کج پوشیده	جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زمره خوش گراست	یاره این فغان و جوش گراست
نم کردن نهاده اند حکم	لب کنار بسته هم حکم
هر که امنک این یاکرده	بیش قفس بر زبان کرده
عار فاخر ابدان کل لسان	کرده مشغول ازین فغان
حکمتش راه طعنه و چون	بسته بر نفهم کند و دان و چون
لب خاصان بهر خاموشی	تو کفایت مرز میگرشی
کر چه باشد در آن خدایت	هم طریق ادب که میدایت



غن اچا براز باید گنت

کان نه پکی که باز شاید گنت

در خط خالصان که کلام است  
چون دست و پند از اینها است

مخلصانی که در مرتبند

لجه شمش او ندارد کس

مر که امیکند شمش

روی مجرم بوسد او به وفا

باتف شمش او چه کند و چه

تاز شمش بجاست بکدزه

جو که بایستی شدی دمساز

زان نظر در کناست انداز

خشم کیر دجاست انداز

روز صلیت بدست مدح

انکه مدح تو گنت مجور است

کر سایش کنند شاد شو

توجه دانی که آزمایش او

چس او را لطیفها باشد

زین دو وزن تو با خواهد

تا ترا مدح دیگری قسیت

عاشقی کونه از مودا شود

بر کارند دوست ایشانرا

با کسی کوازین شماره بود

کردن کار و کار نادیدن

شب خمشت مع فتح

وانکه جو تو گنت معذور

وز کموسند از ان باد شو

غیر کوید ولی نمایش او

در او را و طیفها باشد

تا به پند که محکمی بایست

از طبیعت منور پر بایست

برین دو قول از یکی نوا شود

جمع کن خاطر پریشان را

بیج دانی ترا به جاره بود

جز رخ آن سکار نادیدن



یا در آن زلف چرخ مبین	یا نظر ما به بند و هیچ مبین
او حدی غم جو ناکزیر تو شد	عشق آن جره در خمیر تو شد
یا ز نازک و پست بارش بر	کل بچسبی تو بر چرخ بارش بر
که بر اند بر وجه در نشت	در بخواند بیا که فرشت
کرت از جیب دو اند و کراست	انجمن رو که خاطر او خواست
کز روی ادب درخت	به از آن کز غضب درخت
که بود کز غضب کند سا	بر در تخت باز در جاست
غضب او نه آید ورم	تا در آزارش او فتنی زازم
غضبش را بدان وز ویران	ادبش هم پند بدار سبب
	
مجموع از غمت بسوزاند	که کشد کاه بر فروزان

اعتبارت کند هر مویی	باز کرد اندت هر مویی
که سرت با بکان بر گیرد	کاه پروانه بر سرت میرد
که بنام خودت نکار کند	کاست از میان کار کند
کاه باشد نشین کند	کاه باشا همان قرین کند
که بیالین مروکان باشی	کاه پیش فرودگان باشی
کاه خندی دلی ز پنداری	کاه کری دلی بصدزاری
که سرفراز و کاه بست	کاه ناچرخ و کاه هست
کاه لاف زنی ز سپری	کاست آن زرد که پستی
کاه ز سرت دیند کوی	که زبان آوری و کاه خوش
کاهی اند تویی و که در تاب	کاه در بزم و کاه در محراب
جوبه پند که هیچ دم زنی	و اندران سوز و کرم زنی



خواری سبج فیض ریزانی	خود بخشی و ختمه خیرانی
گاه در پرده چو پستور	که بر افکنده پرده از دور
کاهی از سوز سینه درویشی	که ز خاصان قایم یللی
سال و نه سودت از زبان باشد	دایمت خرقه در میان باشد
عادت کم زنی و بخیری	روشت بخش و کهری
در تو نقش را پدیرای	مقشمر بلطف و کیرای
مؤمنان را به پیش پای فرد	کافران را به خانه سوزی فرد
سینه پر سوز و موج آبی نه	دید پر کریم و کنای نه
بشناسد که در روشن رستی	نمکند در نمودن سستی
پرده از روی کار برگیرد	دل طریقی دگر زمرگیرد
از جب و راست عشق در تازد	خانه عقل را بر اندازد

بر تو آن علما و بال شود	عقلت جمله با مال شود
بصفت جوهری گر کردی	بس نماند تمام زر کردی
غیر تا و شبست و شوی از تو	نسل در وجود بوی از تو
جو ترا از قوی کند فانی	برساند نبشاه فانی
بخش اینجا نماند و رفت	سخن اینجا نماند و گفت
نه توان حال باز دانی گفت	نه خود آن چو دی توانی رفت
نه کسی تاب دیدن دارد	نه کس آوا شنیدن دارد
مگر که روی تو دیدست شود	و آنکه بویبت شنیدست شود
بر زمین بگذری سما کرد	در کمپس نگیری سما کرد
متصل کرد و این اثر در دست	بجو تاثیر مهر در دست
خلافت رسی ز یک نظرش	در زمین و زمان و حشرش



عشق نایز را بستم تو	علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی	گاه بنهان که آشکار شوی
گاه با هر دگر گشتی بایش	گاه با لطف و با خوی شای
در تب تاب عشق طلعت و نور	چونکه از راستی نکشتی دور
بشی بخت ز تاب رخس	محو کردی در آفتاب رخس
چنین دو پست تخمه جان باد	دل بگرانه در میان باد
تو ازین عهده کبر و نای	در مکر تا بگر چون آید
یار کن شکر با شکر	تا برینت رسی و ز پایی



شکر کن تا شکر ندای شوی	نام کفوان بمرکه عاقبتی
غایت شکر حقیقت دانستن	حق یک شکر نام و آستن

شکر مگر رسد بنفوز ملک	پیش انعام او نیار و شک
نقش را بس داری کن	ز و زیادت نخواه و زاری
جو بگر و ثبات میل بود	کامهای دگر طفیل بود
ز انک در شکر از کوشی تو	کم شراب مزید نوشی تو
هم تن شکر این است طاعت کن	هم بدل شکر این ضاعت کن
شکر دل حجت و خلوص و صفا	دیدن عجز از انکه شکر خدا
شکر تن خدمت و تحمل و صبر	کار کردن با حیار و بجز
ز دل و تن جو شکر کرد و ریا	بزبان عذر آن نباید خوا
کز دوش در قبول زنی	دست در دامن رسول زنی
دیگر از الوای شکرستی	خواجده دارد دلوی حدیثی
انکه شد چشم او بمنم زادت	جان او بر کشد بعد آواز



و آنکه از نقش گذر کند	جز بشکری زبان بدر کند
خوشتن را متاع او پیاز	کوثر ایشن خواند این آواز
گر شود خاطر خطاب شنو	بشنود هر زمان خطابی نو
دین خطابت نباید اندر کوش	تا غشی بمصطفی دل و سوش
لجه او اگر پیایم باز	راه یابی بکار خانه راز
در سناسات این غیاری	بشناسی هر آنچه خواستی کوی
سر بهرست بر این پیکان	از برای ضمیر در آستان
دیور نیست تاخن بر کول	که از دوز نیست جبر قول
پای داندکان به بند آرد	سر پندار در کند آرد
از دم و دام این سنگ خلاص	جز بوقیق نیست یا ای خلاص
کوش تابی حضور دل نروی	تا ز کردار خود بخل نروی

اندر آن پرده بار دل دارد	بی دل رو که کار دل دارد
عقل در راه علم بجارد	علم جان را با آسان آرد
<p style="text-align: center;"><b>در بیان عجز و ناتوانی</b></p>	
پیش ازین آدمی داین آدم	دیو بود و فرشته در عالم
جو رسید آدمی بر علم جود	غوتش را فرشته کرد وجود
بار و اثر ملک عجبویی داشت	بیش دیدش که رخ بهیشت
هر چه جمع فرشته ملکند	از قوای اینم ملکند
چون کنند از محل خویش دل	شکامای در کنند قبول
اصل بیخه زار بود و هوا	بر فلک زلف و ریا
خاک آدم بدید و بجه نبرد	دید کاش بچاک خواهد مرد
خاک او دیده بود و اثرش خرد	نور او را یکی ندید از صد



سراوان قهای لغت خور	که قهار از روی فرق کرد
تو بنش شریف و عقل زکی	از شمار نوشته و ملکی
غصبت آتش و شوت باد	این دو دیو جنبین را خوراد
عقل از عالم آله آمد	نفت از بارگاه آید
دو ملک با تو انجمن همرا	سوی ایشان نیکنه نوک
نیست تن را مهار در پی	جز خرد و دماغ اگر پی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی	تا جد اگشت زکی از <sup>روی</sup> جوشی
نامهایی که آسمان آمد	همه بر نام عقل و جان آمد
جز خردم دان جواب نبود	غیر از ولایت خطاب نبود
تن در دست و روح ازنده	عقل مرده دورا نکارنده
جامه کون را علم عقلیت	روح لوح آمد و علم عقلیت

تن و جان را بهت عقل سابر	پای پیکانه در میان میار
علم نیرود و هر کالات را	عقل اجابت کند و اوقات را
جون تر ازین جهان کنیزتی	بهر از عقل و سکیر میستی
ای نباید عقل بنسیده	آفرین کن بر آفریننده
که تواند از آب کندی	آفرین لب و روح و دیده
قالت را که هست پر روح	آلت روح دان کرد و روح
کرده است نازین را پست	از جفا نیست انجمن را پست
روح و جندین فرشته درگاه	تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو باز از خویش تیر کنی	آمد و رفت و خفت و خیر کنی
زان عل ساحتی نیاسید	تو بر سیاهی و نفر ساید
سر کجا عقل و جان تواند بود	تن کجا در میان تواند بود



در عرقی بدین صفت باریک	مخزنی تنگ و مزعلی تریک
کیست بزبان که کا داند کرد	راز خویش آشکارا کرد
بی جان بود که کار کن نیست	تن چاره بنده فرماست
چون سپاه نو بار بر بندد	عقل راه شمار بر بندد
گر چرخ شود فرشته شود	ز سر آشی بکشته شود
عقل شعیب و علم پاری	نفس خواب و موثر بتاری
عقل را بچو دل ندان پس	روح در انکو شناسد پس

عش مکن دلپست کردانی	دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست	دل فانی ازین محله جداست
زاسمان گزینی اندر خاک	به از ان گشت بیکدل پاک

مر که دل دارد این دلش بس	خود روپست و این سلیش بس
دل که سیرغ را شکا کند	جرخ را لش چگونه خوار کند
شاهد دل که نامش ایماست	در بس منت پرده نهماست
دل ز معنی کند طرب سازی	توبه پستیا و سرحد غنیازی
لیس فی جنتی پان دست	لی مع الله وقت از ان دست
هم دلپست لکه کث جانی	جان بیارست گفت نادانی
جان که بر پای خدیتن دارد	بجه مایاری این سخن دارد
دل نداری ز جان چکار آید	جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل برید نشد	دل خریدند و فیض ندیدند
حالت وحیت و لذاینها	دل طلب کن که حاصلینها
از تن و جان خود جدایی کن	دل بدست آورنده ای کن



راه حق اولی دلست	آتش عشق را خلیل دلست
با علی عشق دل جو یا ور بود	در حسین فحما دل آور بود
در چهر بدست نتوان کند	دل تواند دل اندرین دل کند
جان جو پروانه کشت شمع دلست	تن پریشان محل جمع دلست
از شمع دردی باز نیست	دل شب و روز بر دریاست
دل بغیر از حضور نبرد	ببخورش کنی فرو میرد
آن دلی که فلک بتک آید	نجیب کش ز دیو نمک آید
نفس بر دل مکن که آبت او	کل مالش که آفتابست او
در دلت سر به خراکه بود	که ز شست غل راه بود
دل عارف محل ایمان است	جای ایلام قاب و جاست
کر نه دل متدش قبول کند	نور ایمان کجا نزول کند

باتو در اعلق بگری	بانی نبت ابا بگری
بهر ایمان که ج و حست	کر نه تصدیق دل بوحست

در تحقیق دل و عشق و محبت و ایمان


عقل را دل کزیده نوزند	روح را هم بیکانه دل کند
نفس نطقی و روح انسانی	دل تست این روایت کردنی
علت آن و حجت حضرت	بسیار دل و دل و دل کرد
زان دوزاد و زمر دوازاد	کو یکی و یکیش بر باد است
دل کند باز و خود پس باشد	خانه پرورده نازنین باشد
حافظ راز و محرم پرست	دل زار و که خانه پرورد
قلب و قلب لشکر ابون	صالح البیت و مصلح
واحد اینست و ثلث و شانی	تو بدان انجما که میدانی



پهچتر ساهباش سرگردان	رنج ز ثلث ثلثه بر گردان
روح قدسی بدان بحر دل خود	پدر و مادرش و آن و خرد
قلب از جان و از خرد ز دست	باز در قلب مرد و استاد
نفس تا اگر کشی خلاص نیفت	جای در بارگاه خاص نیفت
در وجود تو بر صلیب دلست	و اندرین باغ غنچه دلست
دل جلفی سخن پرای آمد	دل جو عیسی بر خدای آمد
خر عیسی نیست و دل عیسی	این سخن را بدان تلپسی
دل عیسی در آسمان زده چنگ	خر عیسی بر بیان او گنگ
مریم از زیمان بگریزد	بحر عیسی از آسمان پیر میرد
ملکی را بر آسمان چشمتند	میری را بر زیمان رشتند
اندران دل کی نذار و را	بر کلام خدای و ذکر آله

و گزاین دل را کنی در حال	گر به او را بدزد و از خجالت
انچنین دل بسک می نخورد	بر جان دل فرشته رسک برد
بیت کم تو نیست کردانی	بخزاین سیکل سیو لایق
بر سبج دل تو بیت البقم	لایق آتش و آبیت فغم
معنی دار و صورت نبش	جار طبع سبج و بویندش
آنکه بردار شید مسکست	و آنکه بر آسمان مسکست
نه برود و مریم از باکی	روح حق در مشیت خاک
مرد و شیز کی نمید او	میر تا بنده در مشیت او
مر که بر فوج ازین حصار کند	با ملک دست در کار کند
قلبتش چون شد بغیری خج	نفع روحش دید شد در فوج
تن گزان آستان فتوح کند	استینش قبول روح کند



جو گشت از متاعی نفس	قابل نوح و روح شد هفت
نفس اول دلیل فزندی	کر دثابت بکلم مانندی
نیست جز دل عصای این	که کند خاک مرده را زنده
و هه آنرا که امر حق خست	ز رحم بجز زبان گفت
آیا اعلیت و فرعایی	امر حق نیز را چنین سکر
نفس او چونکه شد بعضی فاش	صدف روح گشت سر تاباش
مکن ای مرده دل ز بر و زو	خوشتن باز زندگی در کور
تادل و حق دل ندی نه تو	حکمت این چهل خوانی تو
نظر دل جبر کمال بود	عشق خوانند و عشق حال بود
	
عشق و در ایک اختیار بود	عقل و جازا دوی حصار بود

ز استان عقل بیشتر و	عشق خود را ستان بدر و
بال دل حیت عشق دیوانه	بند جان کیست عقل فزانه
عشق دیوانه را جو بر خوانند	عقل فزانه را بدر نهند
هر که عاشق نشد تا گم	و ای که در عشق نخت نکشت
هر عشق شو که یار نیست	در بی عشق شو که کار نیست
عقل و رزی ز کار سر شوی	عشق و دزای ببر که مرد شوی
میل صورت بهوت و عشق	میل معنی ثقیق باشد و عشق
عقل شغیت اندرین خانه	مرده در بای عشق دیوانه
عشق خوانند ترا بعالم محو	عقل که بیز رفقه و منطق و نحو
سینه را عشق جاک داند کرد	نفس را عشق بکال داند کرد
تبش نو بر کبریا عشقیت	آتش خمن بریا عشقیت



عشق را روی دریاک بود  
یکرا عشقش خاک بود

عشق بر قیست کلام سوزنده	وز تمامی تمام سوزنده
تا ز شیت شد بر جاست	توان راه عشق رفت
بنده رنج باش در احوال	و فقر عشق خواه فصاحت
مرد عاشق عشق کو باشد	کل بین کو کل جویا شد
جدل بحث لا اولی در گشت	نا طی عشق را سخن در گشت
سوس از صورتی گذر نکند	عشق در مرد و شان نظر نکند
عقل از سو پس نمیدانی	لا حرم بشر و نمیدوانی
عقل جو یان بود سکونت را	عشق بر هم زندر عونت را
رخ او کس بخود نداند دید	عشق چو درخش تواند دید
آسمانها بشوق میگردند	اختران نیز در همین دروند
عشق جام تو و شراب تو بس	عاشق محنت تو و غذای تو بس

کرارین

کرارین بویه خالص آید مرد	نرسد دوزخش و اوج کبرد
کرمی از عشق جو اگر مردی	سر که عاشق نشد زنی سردی
عشق روی و رخ میگویدم	با تو از برف و یخ میگویدم
عشق آتش امان بالایی	که کند شان سپر لالایی
دلبری جوی پای بندش باش	آتش بر کن و پندش باش
خیزد جانی درنت ماکر کش	تا به پنی جال و قی خوش
کر چه کوتاه دیده بام	دور کن سنگ طغیان جام
خانه تاریک و وقت پیکاه است	ره بگردان که جام در است
جام ما را مده به بدستان	ورد به نیر دست بدستان
عشق داری و بای جنت است	بنشین دست یار گیر دست
مرد در راه عشق مرد شد	تا لکه کوب کرم و سرد شد



غن عاشقان بجال بود	نه با و اریل و قال بود
مرجه در خط و در پان آید	دست پیکانه در میان آید
تو که چون ز دل بدل راست	کاکمه دل دارد از دل اکاست
دل و نعل اندر آتش اندازد	عش را در کشتک آتش اندازد
مست دل کند عاشق تبس	یا و معشوق بند عاشق بس
و کرای مرغ دل بر و آری	درجه اندیش زرقه بازی
سجی کش بر باز بایگیت	چون بجز جای بایگیت
جیست گفتن جو اسکندر آ	فاصلی عشق بس این دو کواه
من و مانا بخند و دشمن دوست	بس این چندی که خود همه دوست
چند کوی که شیشه بشکستی	کی بود کار جام بی پستی
جد و جندی بکار می باید	مرکز اصل مای می باید

همه محرومی از نخستین تپت	بی بری اگر ارف تپت
عاشق بی طلب چه بر کند	مرد باید که کار مرد کند
درو مار بمرغ و ماش حکار	عاشق از انبان و آتش حکار
نظر دل جو بر جبال بود	عشق خواند و عشق حال بود
تا بخوانی مقاتلی در عشق	کنی وجد و حالتی در عشق

**در بیان عشق**

عاشقی که سخن با و شنود	مهر به دارد شود شنود
از نمانت رسد سر اندازی	کانه داری جز او بر اندازی
دفعه باید که زخم بخورد	نی ز دست فروم شک خورد
تا تو در جرح وای می زنی	بجو مصرع دست وای زنی
بسان از دیدن آینه کرد	کف این از کفید نس کله کرد



تو کرد اصلی و سیاحت	و کورت حالتی حلیت
سمل و جدی و حالتی باشد	که پازنی و آلتی باشد
این تفاوت ز بهر عام بود	بختم را یکطرف تمام بود
چه تواند جوئی مغزی	صفت صورت خفنی
صفت از زبان حال کند	چه بود ما که مال کند
زود بر خود جوئی بستی	که بجلی کند حقیقت دوست
شرمت را علف جوید	عاشق از جک زوای جوید
لایزالیت حال ایشان	بی تعالی تعالت ایشان
داده در نرد در ملال و موش	بر زبانی زبانی کوش
بوی با دمی که آن ز خبداید	سنگ اگر بشود بوجداید
دوستی تر جان سخن گوید	لباوی زبان سخن گوید

ز لبش کر سخن نیوشش ای	بی سخن تا ابد بچوشش ای
دست تو را دریدی تو	ز بهر بر مچمی چه دیدی تو
با چنین آتش و شربت و بریان	جست آن چشم خیره گریان
خود نبری که از بهر مال این	از حراست یا جلالت این
چشم بر هم نمی فرومایه	بر هوا می می نایه
شمع و قذیل و نای و دف بایه	لوت و بریان چهار صفا بایه
بر نهالی نهاده بالش را	تا تو یاد آور جی بالش را
زین سماعت چه چهر نظم شود	بجز این لوتها که سضم شود
این که بر شرمیکرایی کوش	مدتی در سماعت قان کوش
تا بهر مکتب بشوی رازی	که بحسب آزاد موز رازی
سخنی بجنبه گوی کوشش کن	نفس را خام زد خوشش کن



میوه بخت خور که بی بخت	میوه خام اصل بخت
نفس عاشقان بسوز بود	دین و کرب با جوش و رز بود
خسنی کان زایل در آید	مجموع جان در سیر مرگ آید
بی به تحقیق ذات نابره	ره با هم وضعات نابره
آنچه تقدیر اشعار بود	و آنچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را ندانسته	دفع و پواس تا توانسته
ضبط ناکرده پیش دل برت	تا با انجام کار خود خست
کی میسر شود ز عالم محب	که در آید سر مرید بود
این سماعی که عرف و عادت	پیش مانع سعادت
تا نیری ز حرص شوت و از	نشود کوشش آن مایع با
قوت دلارتن جو عور کند	بسماع جهان چه شور کند

روح چون در حال حق پست	جیش بای چون بماند و دست
در نهایت سماع بد نبود	در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل پست شود	کی بختش از دست شود
پیش جمعی که این سماع روت	مینماید که بر سبیل دوست
زانکه طالب برزخ نیست	که بیرون آورد ز خلوت تر
آن واقعه که بود کم باشد	جانش از وقت آن درم باشد
هم ز اومان دگر خسته بود	هم ز حرمان خود شکسته بود
منقبض کرد در تغیر حال	رنج بنید ز خست و زلال
اگرش رای شیخ فرماید	که سماع سخن کند شاید
تا از آن واردات بیاورد	دل خود زان حضور شاد کند
تو که سوای زلف داری و نال	زین سماعت چه و چه باشد و نال



ز سماع انکه این خبر دارند	هر کی مشربی ذکر دارند
جنش انکه نفس او ملکیت	خرج باشد که جنش ملکیت
ییل بالاست تش بر جن	زین جهان و جهانیان ستن
در جهان بخودی سرافشان	نمی غیر خداست تاوان
سیافش تا کلام بود	جنش شخص از آن مقام بود
لا ابالی نظر باین کند	بر این حال اقیسین کند
هر کجانه است یاباری	بم وزیر و دف و خور آوری
خانه خوب و مردی دست	زاهد و رند و پیر و کودک دست
زن و نظاره پراز درو بام	پیش ایشان سماع و ارد نام
کرچه اچا همان سر اندارت	حال درویش جدو این است
ز انکه ست این روشن نماز نیز	بر سر کوه کوه و کانه نیز

به نداین سماع در دشت	بی مکان و زمان خوش
عاری راست این طلال	که بود واقف احقیت حال
<p style="text-align: center;"><b>بسم الله الرحمن الرحیم</b></p>	
از در معرفت مگردان بوی	کام جوی شهر عرفان بوی
کاندران کرد سپهواران	علم او را خانه داران
بمانت ز حق پام رسان	سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در عالمیان	حز و بقوید حق حمایان
نفسی جز بیا و حق نرسد	جز بزمان و نطق نرسد
عون و عصمت حصارشان	روح و حجت شان
کرد آید پادشان جودت	بدرانند یاد خود را بوت
خرج او بهر چه در نکرند	کر چه طاعت بود کشته نکرند



باده گشته تیسیم احوال	دیده در گشته در طریق کمال
بشت بر کار این جهان کرده	آن جهان سود و این زیان کرده
برده خود را بگوشه بی برک	روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلتان تهوت دهد	اسکشان سرخ کرده چنان نزد
دیده بر مرصده ثبات او	کوش بر فرم و بر اشارت او
گفته بکسر سست بوندی	بر جهان و بر آرزو بندی
در صفتهای او نظر کرده	ز انجم و آسمان گذر کرده
ز خرابی بود عمارتشان	وز سرستی امارتشان
رخ پران کرد و موی آشفته	ترک دنیا و آخرت گفته
خط از دست و دست باز خورد	و روشکرده بی نیاز خورد
نه تمیم بجایه و مال کنند	نه نشاط از نظام حال کنند

بی نشان در شپ و خاپسته	از کژی و ورگشته راست همه
برین چند رخ ز شارع شرع	کوشش دارند اصل او باور ع
مرجه شان دو دار دارد دو	گر بشیقت خاک بر سر او
نظار از منزلی بلند کنند	نابیند جهان بسند کنند
جو کسی اندرین اصول رسد	زود بر مایه وصول رسد
جام انس و قلاش نوشتانند	خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود بر حضور و غیبت او	همه دلهای سبب او
یکدم از کار حق نیز دارد	چشم بر کار خود بیند
ز فلک مرجه میرسد بطور	بر دل او کند نخست عبور
بجشاید ز فیض حاصل او	جمله علم غیب بر دل او
مرجه از فیض او براندوزد	بدگر طالبان در آموزد



گر سخن گوید و کسرت	بجد گوید آنچه گوید است
هر کی که یافت قبل آن	ز و دش آورد در مقابل آن
مزد کوم مقام را و ناست	دارد خاص و عام را و ناست
راه را جبریل داند شد	ره را و از دلیل داند شد
مرجه داند در آن را و ناست	باز گوید هم از افاضت حق
کعبه دانست لاف بن شد	بی اجازت دلتش نفس شد
گاه پند کند خدای او را	تا بداند اهل رای او را
که پوشند و بیکانش رخ	تا نه بیند مشکانش رخ
نخودش مردم آفتاب کند	نملکش ریای تاب کند
ز آنکه شرک از ریای بدید آید	در معرفت نه را کلید آید
جو شود نفس او ز شرک تهی	رخ نهد کار نفس او به بی

سرا و چون تمام نور شود	مورد و مصدر را نور شود
نور گیرد دشمن مایه دیگر	پرورش کند بدایه دیگر
دل جو خندی درین مجاهد شد	نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی نور غریق شود	نورق او بای و بای فرق شود
صفت او از و فرو شود	ز صفاتی دیگر محض کوب
بردش داری گذر کند	جز بروی کلی نظر نکند
تا بجایی که رسد که خود نبود	نقش نیک و نشان نبود
جز دوام حضور نشناپد	غیر از شراق نور نشاند
در نهایت رسد هدایت او	پر شود عالم از هدایت او
شستهای غط بر اندازد	تحنای عطا در اندازد
بلکه خود و سر و سر شود یکی	بنامد و در بخار و شیک



چون دوی در شذر دیر کوش	نیت پند بهتر از جاموس
مرد را جمله دل خود به شود	قیل و قال از کجای شیده شود
پرو لای که این خدایت را	باز دیدند وین دقایق را
بشت بر کار این جهان کردند	آن جهان سود و این بیکانند
آنکه بز خویش کشید قلم	نکند باد بوق طبل و سلم
جان ایزد پرست را به ضمیر	نکند ز دیاد باد شاه و وزیر
سر که با کرد کار کاری داشت	در دل خویش غیر او نمک داشت
از یکم آنکه او پسر نیز د	به یکم تو کی فر و خیزد
گفت نه افراق با موی	چون رود در خان با موی
نظری زین بلند بنیان بس	به نظر کافتات انیان بس
مرجه داری بر آستان انداز	خویش را در بنامشان انداز

پش اینان بجز نیاز مهر	شونجی و امتحان و آزمون
بنده نامان با و شاه انید	تاج نبشانی کلاه انید
جام ایشان بنعله پست مده	دامن چشان در پست مده
جان عارف تو بر اوست غنی	جگند یا دین جهان دینی
چون نباشد ز جام و دست	نخج قریب جانی دست
صاحب تخت و ملک تاج	بیمای و کمره تاج
سر که بای جننت نکرد دست	او جلوت زلف و دست
سر تو جید این کرده شنو	در نه سرشته در بدرید

**در حدیث کمال**

دیدن اوست قیات عرفا	دانش او سرایت عرفا
نزد کس بکنه مغش	مکار از باز چشمتش



احدیت نشان آتش دان	صمدیت در صفات نشان
احد است او نه از طریق ثبات	صمد است او ولی ندارد با
صفت از ذات دور توان کرد	شرح این خبر نور توان کرد
او ازین این از وجود نبود	گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدریدن	کی توانی بحجم سر دیدن
صفتش ببدل نشاید یافت	در صفاتش خلل نیاید یافت
در صفاتش جواز صفات مگر	موجب بود او بود وجود مگر
دور رفیان از حسن چنین دیدن	بصفت در شدند و این دیدن
مگر اوست بوی از صفتش	بر ستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد	بر در مگر که گفت و گو باشد
صفت او است جان و دم و جسم	صفت او است کج و خلل و ظلم

ذات را صفات او است چنان	چون حیات صفات خلق آید
مگر که ازین صفات عورت شود	بمحو بخشی بود که کور شود
مگر که قدرت است قادر است	بی شرایی کجا توان ست
مگر که حسن و غیاث	چون بد چارسی موزین می
عالی زبان جمال شد کشت	که نه پوشیده شدن نه پید کشت
کشت ظلم که دل در و بند	ماند با طعن که در نه پوندی
دل به تحقیق حال او رسد	جان بکنه جلال او رسد
ذات او جز بنام توان دید	صفتش را تمام توان دید
که چه با او بجان می گویند	بیشتر در کان می گویند
صفت و ذات او قدیاند	نه صفت را نه ذات را نامند
همه کی بذات او قایم	ذات او با صفات او دایم

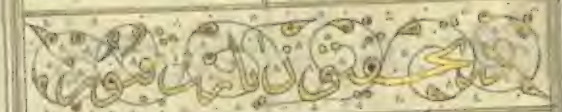


مشت زهر او یک پرست	وز حساب آن نمر او یک پرست
سالها ز حقیقت و کار ترا	تیا کی کرد و آن هنر ترا
دانش ذات جز بد و توان	و آن تعلید و گفت و گو توان
ضقتش را به فکر و اندمرد	و اندرین باب فکر باید کرد
باقدم جوچش ندیدم شود	کی حدش پرده قدیم شود
ذات را غیر جوچش یابد	و یک را آب جوچش یابد
نور خورشید از آنکه شد چهره	دیدش دیده را کند خیره
جست و جویش مگردی کند	بکش این بای بات پی کند
احدست او نه از طریق عدد	احدی فایز از تکلف حد
عقل و ادراک آفریده است	دیدن عقل هم بدیده است
نتوان دیدش باکت جسم	نیت بر دیدنش جمالت جسم

نور چون کرد و از نهایت دید	بگامش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیده او باشد	آفتابست و دیده خاش
نی چه کنم چه جای این سار	او بدیدار و دید ما باز
در تو و دیدن تو خیر نیست	ورنه در کانیات غیر نیست
نیت کر نیک بگری حالی	در جهان دره از و خالی
سخن عشق کم خریدارت	وزنه معشوق بس بدیارت
حاصل این حرف و دهر است	همه محتاج او و خود همه است
تا ز توحید او مگردی است	نزد هر رتبت و صولت است
زمره کین اصول میدانند	این نظر را اصول مغوا
ورنه مخلوق جوچش اگر دد	بجز این بایه کاشا کردد
نور او قاهرست و سوزنده	زود کرد نور با فروزنده

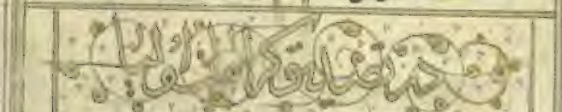


آتشش تو بر فروخت	و اندر خشک و تر بخت
چونکه از نور داشت قوت	کرد با خویش جمله را یک رنگ
تا تو هر کس آن پری نشی	از هلاک و فدا بری نشی
ز خالص جوهر که نوری داشت	تن او از هلاک دوری داشت



نور با جان اگر چه نمرکت	با نش نیز جیتی نمرکت
سوی این روشنی می پویند	این زیارت که خالی مگویند
که این نور اثر ندیدی عام	ايشو از اجکونه نونی نام
تن پاک از زجان جدا باشد	نه که بی رحمت خدا باشد
نامه از مشک اگر کسی سازد	بوی خوش میدهند از سازد
کل که با کل نیست و حیثیت	بر سر آمد که قدر و حیثیت

مدف آفرند هم صحبت در	کشت غار ز کف جبهه در
بجای کا نذر و نماز بکنند	دش از احرام بکنند
قالبی از پسر نیاز و صفتین	سالها سر نهاده بر خط وین
عقل را کرده بنده فرمانی	باده و جان است چایانی
که چه از دید ما نمان کردد	خاک او قبله جهان کردد
روح او حاضر است فدا	کام هر کس بدو رسانند
تو که در حق مردمان گویی	زندگان را جانی جویی
بقامت عارفان کن کار	بکرامات واصلان اقرار



توت نفس با مقام است	سر آن معجز و کرامات
نفس چند آنکه دست بالاتر	در کرامات و کشف و الاتر



ز کدورت دل جو کرد دور	رخت از طلت آوند نور
دل در آن نور چون میم شود	حرکات تو میم شود
باشد حکم بر وجود عدم	یکدی حکم بر نیاری دم
خواست چون برای او باشد	تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی	تا نکر دی زبای و سر فانی
قربت خود کجا دهشت	بولایت کجا بود است
بجست جو مبتلا باشد	گاه و پگاه در مبتلا باشد
بی ولایت ز خوف توانست	تا و نیستی تو خوبی
بولایت جو دل ستوده شود	در پست بر او شود شود
جوری در مقام جویی	زونه بیند دل تو جز جویی
صورت صورت فرشته شود	زیر پایت زمین نوشته شود

بر سر آبهار روان کردی	غیب کوی می غیب کن کردی
از نظر انسان توانی شد	مقتدای جهان توانی شد
نکند از لطف صانع تو	که شود هیچ خبر مانع تو
تا مسلم شوی بسلطانی	که نوازی و کاه رنجانی
آوردی اسب قدرت اندرین	با جابت شود دعای قرین
<p style="text-align: center;">  </p>	
کرد عاجله مستجاب شدی	مردی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز	نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیا بد دل تو راه غیب	دست حاجت برون یار غیب
غیب ان جز بنور حقان شد	وقت پنهانی حضور حقان شد
کردت حاضر وقت نور	مرجه خواهی بخواه دستور



نفس بتجای کنس راست	کز خدا جز خدا بخت و شوق
تو بخود زداوندانی شد	تا نیاید بجای توانی شد
اوست نزدیک دردی تو	حاضر او بس که بحضوری تو
کرد راه تو ب اورفی	با توانی قریب کی کنی
جون دران تو ب مح کردی تو	صورت خویش در نوری تو
دکرت لذت از جهان بود	از تو سرازل نهان بود
بخت رسی از ان تو ب	بری از مشقت خوب
او ترا مع داو بصر کرد	او ترا راه و راه بر کرد
او ترا دست کرد و او تیغ	هر چه خواهی باشد از او تیغ
نفس او با تو هم خطاب شود	پنخت جمله بتجای شود
غیب را بادت خطابانی است	زان نظرات قیامانی است

لیک هم آفتاب در شوق	که ز رفت آن خطاب در کشت
تیر چون از کان پست آید	از کجا بر پند دست آید
مگر که باز و بی کنی گمانست	پسری جز عطاشی گمانست
تا عصای تو از او نماند	بد عای تو پس رها شود
چون و دانش از دای شهر	می بری در دای باران خ
پیش از دین بوقت است	بس بر آو بر بسوی بالاد
هر چه در خط عالم او نید	همه تسبیح او می گویند
هر کسی با بندر بایه خویش	پست حدی که گذر از پیش
کس تسبیح او نیابد راه	مگر از لجه کلام الله
هر زمان که چه گفت و کرد	حق تسبیح او محمود اند
اندرین نکته چون کردی بر	هری ره بر منطقی طیر



مرکز از دین سولی پست	مرکبی رازبان حالی پست
در درخورد چیت یا شانی	وان چاره اندک کانی
منع یازاب و دانه کوید	یاز پیکان شک و خجل مان
مور از آسبیل و آفت نیم	طلب از زن و جو و کدم
کر ازین در بود عبادت تو	کس نه بچند سراز اشارت تو
در جان اسم اعظم او داند	وان بود کت بزرگان
مر که با منش اساکر دید	حاجتش سر بر رو کردید
ما کمویی سخن مناسب حال	نشود هیچ مستجاب سوال
مر چه خواهی بعد حاجت خوا	تا بران در دند بارت راه
جو فزونست دمن و آن کت	کم نکوتر کران زیان کت
نو که زرداری و درم خواهی	پرتن کنی نه کم خواهی

دو به بازی مرا بی کنی	تا بجا در سو پس کنی
کر بلندت کند یایی زیر	در فزونست دگر کندی سیر
چون بجاست چنین پیرای تو	بهد تاسی در آس تو
حال آن طفل و حال کت	در بزرگی و زردی رکت
کامکش دمی شکر خواه	و رجه پیرش کنی در خواه
جو ز حد بگذر و فان خوش	بر دمانش نمی شود خاموش
این حسابت کجا شور و زنی	جو ز دانه نیا موزی

**در بیان کمال و کمالات**

اول تساوی بس که منت	تا نباید بد رو سپر حق
مر در کوا ستاد یار شود	زود باشد که مر در کار شود
در غیرش رخ فزا کند	چشم او را بنور بار کند



پنجه دارش بزیربال کشد	بر سر شایه کال کشد
میکند کم ز قدر قوت بد	قوت روح مید بخن
نملد در حجاب ذاتش را	نه بدست غل ضاعتش را
بروش دل قویش کرداند	تا خود و معشوقش کرداند
شب و روزش خند حاصل و بزم	پرورش میکند بایه سر
نبرد و نظیر بتر و بجز	سردش مید هر معنی هر
در ترقیش پایه بر پایه	میرساند ز نور و از سایه
جوانین رنجها شود بهتر	بر در کجها شود و بر سر
بلباسی دگر بر آید مرد	بوجودی دگر بر آید مرد
چشم را کرده از زبانه صلب	روح را کرده مطین القلب
برسد نفس او بر حد صدق	ممکن شود بمقتد صدق

این بود راضی او شود مری	بر هوش از ان کران ترضی
خنده و تعرف این باشد	رسم رشد و تصرف این باشد
کو دل نفس را ز رنج سوا	مکند جز حسین طیب دوا
کر چنین رهبری شود بآر	زین منازل بدون بر و بار
مرجه در جسم در وجود باغ	روح را روغن چراغ شود
جز بیعتن و به تویی دل	کی رسد طالب اندر منزل
کر باین حال نفس کرد	یاد هر ربی خفیش دست
این بود تر نشانه شایس	که تو تولید مثل میخایش
اندرین دور ازین وجودی پاک	توان یافتن مکر در خاک
<b>کمال الحکام</b>	
نمود روی زمین خاق گرفت	مردی ترک اتقاق گرفت



از حقیقت بدست کوی چند	مصحنی ماند و کنه کوری چند
کور با کس سخن نمیکوبد	تر قرآن کسی نی جوید
روح قرآن بر آسمان رود	نقد تحقیق از میان رود
روز بدر علامت این باشد	پیش یحیی قیامت این باشد
در جهان نیت صاحب دی	بی ریاء نمینزند می
شرح را یک تن خلف نماید	روش و سیرت سلف نماید
روی گیتی پراز صلف شود	همه زرق و شید قاف بجا
اهل نرق و ذناب هم شستند	صادقان ز این خون دل گشتند
راستی آسانه نیت بدید	راستی در زمانه نیت بدید
مرد معنی ازین میان دور	بجای خمول سورت
جشم اخلاص و صدق ختمه بان	جهره مرد می نهفته بماند

بی خط نیت کار بر آید	و دیده و رسو که نیت خیر
اهل کبر و تکبر بشینند	بر یار روی دین بوشینند
سخن صدق سر بلا ف آورد	دین چو سیم رخ آید
طالبی چشم و گوش باش ای دل	با چندینا بهوش باش ای دل
که بی دام دانه در راه است	که زرت جمله بر سر راه است
چون سنگند باز کرده دانه	همه در نیل خرقه شسته نهان
تا نسکت بکام نکشد	دست غولت بدام نکشد
پیشیاد دانه پاشیده	کرد او چند ناز پاشیده
ریش آسانه کرده پره زده	سر که بر روی نان قر زده
خج شش جانشانه حلقه زده	سر خود را فرو کشیده بکمر
کاکه می آورد ز در خوانی	یک که سازد برنج و بریانی



خنی اندرون بد کند	کس نخلص بنام ز کند
کم بری ز زرق پندیرد	پر بری زود در بیل کیرد
کرچه گوید که هیچ پستانم	ندهد باز اگر دمی دانم
دل از آنکه در این کارست	جست و جوی دلیل ناچارست
زنده گوید که بنده باشیش	سر بزبان فکند به باشیش
جدا این مای صوفی نی دران	رنگ مردی و بونی نامان
رنگ مردان راه پوشیده	زیر طاعت کجاء پوشیده
چو کردون بود جامه شد	صید را اگرک این تمامه شد
از برون خرقهای صابونی	وز درون صد خرا مایونی
حون پانند نواراوت را	کار بند عوف و عادت را
جامه زرق پر نور کنند	بر دلش جت مال سر کنند

بزندش بد عوقی دوسه کرم	تا در افتد زمان خلق بشرم
پس بر بنش در آورند از خوا	کای بر وقت میرود دریا
کر میزدی کجاست سوز آتش	ورنداری درین میان شبها
در دند از دم غیبت خوان	که دم تقدرا غیبت دان
بزیب و قیوم و دانه خام	ساده دل را در افکند بدام
از میانشان برون و درویش	تاخن اندر قفا و سر دریش
روی در روی سنگ و نام کند	ز در و کوه ابقه و ام کند
دری چند را بلا و و بد	پرو ختم سر قدر را بلا و بد
بر دیشخ را بهما نی	با مردان سخت پشانی
صوفی آن سخن را فوار کشد	آستین از دست بکشد
همه در هم خورد که این خشت	خود نکوید که از کجاست



کودکان ناشاپدردین	مخزاینان و اشخو
فقرهرون رازقت و کبود	نام آتش جراسینه برود
خه خالی و بولعج خور	جرم اویت دید باکوست
شب کس با کجا کند چون	پهر محراب کوب نمبر سوز
شخ باید که سیم فور سوزد	تا از و دیگری پیامورد
کر ندانی تو این درم سوزی	زان بهشتی جانیانوزی
کو بعمری جان کتابی خست	بس به پیری درم بخانی خست
بکدر پل مات درویشان	شاه راطح دادن ایشان
شخ ما انجان بزرگانه	نخسین رو بهان و گرگانه
مصرف شدی سکاری کن	قلعه برکشی و کاری کن
تو کت این کا دای پروا	لاغوازا مکش که مردارند

این که اندر فریب ایشان	در فریب تواند دادانی
که دندت بدست بر تو	گاه بهشت نهند بنو سه
که میان و بنجان خوانند	گاه پیش ملک دو اندت
خواجر بخور شد عیادت کن	به شود حرمش زیادت کن
ان نیاید چمن که خالست	وین در آمد نگر سوا لست
دست بکذا را ش می بند	تن بهل تا در و می دوند
شعر خوانند تا تو شور کنی	مدح گویند تا غم سرور کنی
کر نیای بر قصه سر شوند	در بر قصه بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسیدن	وان سفر میکنند چنین نشین
زروی از در تو باز استند	بروی جلد در مجاز استند
بار فغانست از به مهانی	ببرد و پستی ز بهمانی



نار میان کر بود و میدی کم	نقد بنا ز بیم شکم
تو جواشتر مهارشان داده	تن خود را بکارشان داده
روز و شب جوی بی پایا	کی توانی که با خدا باشی
خاص خودشان مکن که عاقلند	دانشان پر مخور که دامند
رد عام و قبول عامی است	که تمامی توانا تمامی است
که سفیدی بفره سازند	بعد از آن مجبور زیبازند
از برای تو که بهشت زند	که بلغنی ترا درشت زند
لوت خوری و زله برستی	در کالی که رقی و رستی
این جاعت بهشت نخواهند	خانه نقره خشت نخواهند
حور و حلوا و جوی شیر و شراب	میوای سکوف و منع و کباب
که توانی تو بر گشای این بند	ورنه نشین برش خویش بخند

کین

خودمانی که آن بهشت بجای است	مردمان را چه خوانی از بخت
تو که پولی نمیتوانی مشت	بحسن زنده مت شو زین
که بر سرم بخود فرومانی	نیک پرسم توید و زوای
تو پندار مردمان در گشت	خلق را بدلت کان در گشت
که سخن با خدا می گوئی	حکم داری بر آنچه میجوی
هر که بر گشتی بهشتی شد	و آنکه رازد کنی بهشتی شد
بش و روز خوان و خوردت	جز دل گرم و آه سردت
در قبولت باین می گویند	ورنه نمانت باقی نرود
نفرات خود نیت و کایند	هرزه جند بر در آیدن
عده را بهتر از تو نیست حال	بر سری جاه و حسن و مال
بروای خواهه جاره خود کن	رقعه در دلق پاره خود کن



زم مارست کج خوردن تو	دین برنج برنج خوردن تو
این که گوی که مرشد هست و منید	میرساندم او را به مرید
فارغست او ازین سایش تو	ز آنکه رسوا شد از نایش تو
میو دشی که خود بهمان خوری	می پزی دیکه که آن خوری
مست حال شما درین بازار	حال آن ترکان و آن طار
میوه مکی خوری زباغ کسان	چه فروخت و بدجای کسان
نام مردم فروختن تا چند	جوب سمایه خون تا چند
آنکه از خود کپس اندر اند	به بهشت کجا تواند خواند
و آنکه از شمشیر سوزد	جون رخ دوستان افروزد
بروی این نام را برزورمند	کمرش در میان عورسند
پس با چست شتران نام	صلواتی میان سنگا م

چشم صد کون خرخواهی است	آبیلی تو در میانجی دست
بصیحت نکونیک کنی	کار من نیست چوب بدری
پرشد این شهر و ده زافا	کمرایزد و کند مکافات
دیکه مرد من بخوشای	من و نام او بوشای
تا بناداکه سپر بلند شود	بد یار تو از جنب شود
بد بد شرح شهر سوزی تو	یکاند قصد زرق و زری تو
اهل اند ترا خواند شخ	خر تقلد ترا که خواند شخ



بی تقلید رفتن از کوکبست	در کپس زدن زری روست
کر با کوسم باز گم	سر خوشید در غار گم
می توانم بوقت زرا	زخم این مار را شدن راق



من درین کوه خانه دارم	هم ازین دام دانه دارم
لیکن ز ابل رازی ترسم	زان نظرهای بازی ترسم
باد ب رود که دید با پست	پیش رخ بین و منکر از جفاست
ای برادر جو با خدیاری	نظری کن بنور پداری
نقد خود زیر پای خلق مرز	زین فضولان راه زن کمر
خویش ازین غور بار آور	روی رقبه نماز آور
دل به ریاضه و محبازده	راه سنگا مه گیر بازده
چند مفاد و نرخی بایش	چندان کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند	ده ده او را که ده تبا کند
مرجه داننده گوید از جایت	بنی نادان مرو که خود در است
طرق را کموی علت خویش	که چه جاب الملوک وار مش

جب لولی از سگوا باشد	جبه القلب را بر باشد
آن چه پنی کز و شکم برود	این که کن که روح هم برود
سخن با مین که نهانیت	تو سخن دان بوده نیست
میوه نارسیده را چکنی	سخنی جند جیده را چکنی
لب برین کوزه جوغی کانی	زرباین نظم ده جوغی نامی
درب زردوی بدریا بار	زان که زور ساختی مقدار
اهل در غلط شناخته	زان غلط بود مرجه خسته
سرازی ده پرسی از خراز	از دم جبریل برس این راز
اکله نانت خور و زبون است	واکله دنیا است خوار و بون است
اندر و کرگراحتی بودی	وز بخت و سلامت می بودی
ز نقش برد تو بودی عا	بر در خود ترا ندادی بار



عارف کردگار زرچکند	ولی الله بار و خرچ کند
موش خود را به ترانه مد	جزره کد خدا بخانه مد
انچه در دورا میزند	صید این جمع کول گیر اند
کرپا بند نیکی خسته	زنگ قفای دو برکت بسته
قاب قوسین جای اودا	جوخ رازیربای اودا
دیک تو را کسان که جویند	پیش ازین زمره میجویند
باز قوی رخسارها بستند	رنگ آنها بخوش بستند
نام آنها شد ستایشان	کاشکی نامشان بودی خود
چون باین جامه در شدند با	شد بافاق کواشیا فاش
غیر تم دل گرفت و دامن نیز	کنتم ای روزگار با من نیز
چندینم و چشم خوابانم	گفت کای او حدی تابانم

زنگ بدعت بنی مانند باش	ناشود رنگ بدعت مافاش
تش تش رسول و یار است	جاشیا کزین که کار است
این دگر تشها که بر خیزند	هر بادی زرم فوریزند
زنگ نزع سالوس لاش خواهد	دورگشت فاش خواهد
مر که کردن به چدا زد او	کر بهرست خال بر سر او
نفس صدیق منیایم رست	بد یارش رو بهین که کجاست
در زمان صحابه و یاران	آن بزرگان و ان کوکاران
نام شیخ و سماع و ترقی بود	دین همتاد و جند و ترقی بود
بر چهل مرد بود پسرینی	بلکه جل روح بود در بدنی
کرده بودند بی زدنیا کم	سید القوم بود خدا دم
تن بریک روان نهفتی	راز دل را بکس نکشتی



روی مردان براه باید راه	جیت این جامه که بود و
کز من برین شانه خواستی	جنگ داری بهانه خواستی
مرکه دریافت سزال عبا	خواه در خرقة باش خواه
بی نشانیت رکنه روین	جلنی رنگ جامه ایشان
رنگ پوشی ز بهر نام بود	نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از دست	داغ آن خوابه نام بنده است
بنده را نام بندگیش تمام	به ازین بنده راجا شد نام
جامه سبلیت که سقط باشد	فکر باید که بی غلط باشد
سخنی که حضور کرد و فاش	قایمش هر که است کوی باش
چو درخت سخن رسید بیا	نشینیم تا بود ستار
میوه کو نبرد بخت و سورت	کر نیت ز شاخ دستوریت

سخنی کان براه دارد روی	گفتش اجازت کجوی
انگش این نیست بر میانه	و در اسپت کج میماند
ره بسخار من بجایابی	ز آنکه بدارم و تو در خوا
سخن باز بگفتن بود	که باز بهر سفتن بود
سم باید سخن بگفت آخر	مشک را چون توان آخر
مشک با خالصت بوی کند	عاشق پست پای و سوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی	خلق را در سخن نکر بایانی
ما که خون خورده ایم پوسته	مشک شد خون خورده آ
او حدی شصت سال نخدی دید	تا شبی روی نیکی بختی دید
سر کنار ما مجاز نیست	باز کن دیده کین بازی نیست
سالمها چون فلک بشتر تم	تا حلق وار دیده و گرم



بر سر بای جلد داشته ام	چون نه از بهر زله داشته ام
از برون در میان باز دارم	وز درون خلوتیت با یارم
کس نه پند مجال سلوت من	ره نذار دکی خلوت من
تا دل من دست بست	سورما کرد سر من بست
دل من مست بودم	که بدانند حال ازین نیم
اینکه گفتم که بستی بود	غاطیت این که عین بستی بود
من چه دانم براه داشت	او تواند نگاه داشت
باز ازین دیو عوشه و لاجول	من و نزدیک او در قیل
کیتم من که دم توانم زد	یا درین ره قدم توانم زد
کشت با متیش نصیحان لال	جو منی راجه قیل باشد و قال
عاجزی منلی منی بستی	خاکساری فروزی بستی

عمر خود در سوختن تلف کرده	نام خود زنده و ناخلف کرده
با چنین کار و کلاه	سخن از جام کویم و ساغر
اگر از باوه جام بردارم	ز پندم زانکه جام جم دارم
که چه تیار رخ دان این شهرم	بجو تو تویم کینه بی شهرم
سالمه اشک دیده با بودم	روزها از طلب نیاسودم
قل فضای مغربم بخواند	جوخ زانکه بکوشه نشاند
بجوانی جز زلال میر شدم	که جویم رخ کوشه گیر شدم
بجو فاروق ز سر نوشتم من	زانکه تر یکای می فروشتم من
ز سر من کس ندیدم خوردم	که تهمین وز سر بردم
آنکه این زمر شد مرا ساسی	مغده رقیستی و تر یاسی



در بیان معانی و معانی

مرکب راه را فروکش کند	که برون شد ز بهر پیش اسب
سخن مول آن دورا بگوید	پیش کوران حدیث چاه بگوید
شب بکریک و دیو و پهل	راه باریک و دوله و دوله
ز قیامت اندرین گوشه	کو من رخ براه تو نشسته
تا جوازی مگر بدست کند	چاره امن و باز بست کند
ساق از جام جم شرا بدم	نقل اگر نیست هم بکلام
در جنبین حیرت قتی دتی	مهری نیست خبری دتی
کاروان رفت و کار نماند	غم خرم غم که کار بازستی
کدزم بر سپرد دورا آمد	روز تو شین و اشتبا آمد

راه من تا کلام نخواهد بود	روز غم بزم نماند بود
به چرخ راه میدید یار است	اندرین ره زمین چه خواهد بود
کیسه خالی و دلی خواهد	دید بر پستگاه عمران
میر و مژمر سار و سرور پیش	زاد را غنی کرده از کم و پیش
خاک بهتر فاش و بالاش من	که ز بار کناه نالاش من
دید سر مایه نگو کاران	اسب حیرت زدیده باران
از چه باید بجای کس من	زرد رویی که مست بس من
که چه صدی بجانم اندازد	سرگون در مقام اندازد
خویش را از زمین برانگیزم	وز در حش در او نیزم
اندرین حال عجز و پیری	شر سارم ز سهل گیری خود
سالم من که یاد او کردم	هم باید داد او کردم



دادن جیت راه دادن	بروز خود باده دادن او
چو منی راجه پیش داری دست	که قلم بر گرفت دست
چو خودی راجه اختیار بود	که جنبین موجب غبار بود
که چه خالی ز برک و ساز آمد	نه حکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده وجود	همه از دست و از تو بد وجود
بر تو ما عطا دآن داریم	که بخشی خود دست بشیریم
علم رحمت ابراز ازای	سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و انکی تحض کار	رحمت محض و این حساب شما
جیت پیش تو جرم این دور	زود عفو تو سرشتی عور
از کناه ارجه جرکناک شویم	چون بدر یار رسم پاک شویم
از مرغ روز و شب کنه جتن	وز تو در کمین فرو شویم

میده قرنم کو ای دل	که نکوی سخن زشتی کل
کی مرا آن خیال غره کند	کافایم حساب ذره کند
پیش جان بخشی خیال کرمی	از غباری که گوید درین
بنده راجه سپسکا بود	که نراوار با دشا بود
اگرش زد کنی هلاک شود	در قبول از کناه پاک شود
ای که سر درد داد و ادا نیست	تا تو انم ز درد تا دانی
ز انجمن حکمتی روا نبود	که چنین درد داد و نبود
که تو تو توفیق مان دی رستم	در نه بس غلطی هستی رستم
زود و در خیال موجودی	اچنین صبر نواز جان بودی
چه ازین یکدوشت خاک آید	که نراوار چون تو پاک آید
همین و شمال مان مدوان	جز کبوی وصال مان مدوان



پیش تو ذره آیت منت زمین	ذره چست از یار زمین
نشود و شبست ابنوی	که بر ذره در شود کوی
چه بگویم که و کدام بخش	ای تمامی تمام بخش
بد ای کرو کار بخشده	با و ساسی میسر بر بنده
مگر آن دم که روزان باشد	او حدی نیز در میان باشد

**در بیان طبعی و غریزی**

پیش کردن دست ز حال آگاه	که سر و جسد را همراه
کار هر یک بید و مدت کار	وین سخن باز میکنم مکار
تا جمل سال روح روئیده	میکند کار در تن بنده
تن از او باشد اندر او نی	مفاوت بخند و جوی
چو کدشتی ازین نالده تن	مردم از زحمتی نالده تن

لیکن آتش روح چو آینه	که تو در آن خنک بخش خوانی
همان بر تو از خود باشد	بر سر شعل و کار خود باشد
گاه پری بقدر کنش شود	که چه را مند جله تند شوند
در بدنه رطوبت لطیف	منفصل شده از فصل کثیف
که حق ترا غریزی از دست	نشاء قوت غریزی است
آن رطوبت جوهر قرار بود	ز مزاج تو رطب حار بود
تن بد پر ز ناسا نی	زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن آن بهار کم	بدن ترا شود حرارت کم
انگ انگ میشود و خرج	تا ببالاید از مسام و فرج
گذشت قید سردی و خشکی	طرح کافور بر خط مشک
انچه تحلیل باید از بدش	ده دست کم بود خلش



ور بدل کم بود شکسته شود	تأجیات از بدن کشته شود
کند اندر رفت هلاک زول	نفس نطیقت را کند معول
سبب اینست مرکب و مردن را	صفت ذوق و فزون را
<p style="text-align: center;"><b>در بیان کمال و کمالات</b></p>	
حون تعلق برید جان از جسم	نبود حال جان بر دود و دم
گر گوشت را بشد رست	ورنه در خاک نوار ماند و است
نفس اگر بک اگر بید بود	منزل هر یکی بدید بود
هر یکی را درین جهان جای	و اندر و منزلی و ما و است
دین بدن با خذاب کوریست	در لذت نیز تلذذ و شور و است
جو شود جان و جسم آلوده	ز غبار کف پاوده
باز فرمان رسد که بر خیزد	تن بجان جان تن در آید

اکت از آب موجود آورد	بازت از خاک زنده و آید کرد
در قیامت کزین توده طلسم	دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن بیکان فروغ جان گیرد	مرد و را نور در میان گیرد
چون تن و جان نور غرق شود	شرق و غرب و غیب شرق شود
هر یک از ما بصورتی فانی	اندر آید بموقف آی
ذات ماست و حقیقت ما	صورتش سیرت و طریقت ما
اصل جان تو جو نکه از کست	بعلک میردی درین کست
عقل و جان بر فلک کدرا کند	استخوان بر فلک بجا کند
آب و گل بندت کسبل بند	بنده این و آن شدن با بند
هر یکی را بر کرسی بسیار	مجموعش سراز محیط بر آرد
زین طبع تو تا مگر دی باک	کنی رخ به طبع در املاک



بزلک نیت کری وری	بگذر از سر و کرم اگر مری
نبت خویش با بیاط فرد	به بساطت در سب باد کرد
خواج زکی و آن صنم روی	موجب چرت و محرومی
جاو اصلی طلب مرود خوا	ورزدانی بر سر آتش و آب
زین جهان انچه نتوان ستین	نکشیدن بکاو شستین
این فطیری که کرده کوبد	در تنور آتش نتوان بست
مکوت ماسعی سرودش	جبروت خدات عالم آتش
بزلک جای مکر و فن نبود	بالمک حاجت سخن نبود
جانت اندم که گرد آتش باز	کوش تا بزلک کند پرواز
تا مکر می چو آسمان یکرنگ	کی روی بزلک منثور نک
سنگ جایی بود که سنگ بود	اب از آتش بر که جنگ بود

این که پیکار و انگ در کارند	مرکی رخ با منی دارند
آب ازین سنگ اگر که کند	بمکر چون با من رسد را کند
بد بگیری جونا تمام روی	میمنه و وزنی جونا م روی
چندان کن که بخت باشی و خ	تا دران در طمانانی پر
باز دران کردل تو کاست	که چه خسکست در راه
اندرین خانه کا خوشی باز	تا دران عفت با نمانی باز
بدل آزاد شو بجان فارغ	بس بدون آبی از چنان طارغ
کی کسل نند بخت آسپه	تا بنا سی هیچ پوسته
روز اول که دیده باز شد	دل درین عالم مجاز شد
نشینی که سر بر باد است	یا ندیدی که پست بنیاد است
دل خود را بصد کرده است	روز آخر کجا توان رستن



مرجه‌ی ماز تو خاکش کن	و چرخه‌ی نراره‌ی پست باکش کن
بان خود را که در جهان بستی	بزر و سیم و خانه‌ی پستی
برکش از جمله بجومی از سیر	تا جو گوید بیار کوی کبر
اکسانی که پستی دارند	استکار و خنجران بکند
چه گمان می‌بری بآتش و باد	یا برین خاک و باد و بی‌بنیاد
که بماند چون غایب تو	بگریزند ازین ضمایب تو
و امهائست دادنی اینها	بندایمی کشادنی اینها
که این حجم چون مالک شود	باد او باد و خاک خاک شود
بمرت فخرتی بیار کند	و خترت شویری بیار کند
زن جوانت عمرش باید	مهر و میراث از آن نشاید
درم قدر را به بند و سخت	پیش ما با لغات نهد و دست

تا بجز و نیاز و مکر و حیل	وام دارت کند شب اول
خانه بیکانه را نشیب شود	کم غارت کند بستی شود
به نیت کسی مکه نکند	و شمش نرود و شمش نکند
که با در نظر کند بستی	در بکورت کذر کند کس
بزندش بجز بر جوشد	بر تو نالد جواب نمی‌شود
مانده بر جای و سبج جان	عرق تیمار و آسایش
غارت اندر زرو قافله	مهرج ازنده‌ی ملافت
تو بمانی و کور و میراث	بر توده کز کوی خام و خست
زان دگر سولها نیارم یاد	چون تو کنی که مرجه باد با یاد
پر نمودند یک کم دیدی	بس بکشد و سبج نشیدی
اگر این حال نیست بدکنم	و کرا این مست آن خودم



این فن و زور و زگر است	هرش اندرون نه گاست
دست خود را تنی کن آیش	تا بچند دل تو در میش
کز بی کاروان تنی و تنان	شاد و این روند چون تنان
عاطلان خود وین نه پوندند	و آنکه پیوسته شد بر خوندند
کار خویش اکنی تبا کند	که لذات تن نکند
آنکه دید این کز زبای	شد جدا پیش ازین جدا
دست این و پیکاه است	رفت چون دق رفت آمد
درفزونی زیان تن و کمان	درفزونی مرد و جواهر و کمان
آزرا خصم اسکار است	بجز از نده خدا را شو
نمکه در برج جتن نماند	نخوس تا کسی زنجانی
کر تو جانی خدای جان پادشاه	ورتنی آتش و آب و نان محری

خوبار تو بار خواهد بود	سر سفر زین شمار خواهد بود
نزد بانیت پای بر پای	تسک پابست و خواست و پای
راست از زبان از او است	در جهانی که سر بر شاد است
خریسی بر آخر خاک است	روح از بی رخت او بر خاک است
رخت و خیمت این کجاست	بجل این و بر سر عالم کجاست
بشت او تا صلیب نماند	آخرش بخت و جرح جانی نماند
صا و قاس که شمع این سوزند	توزین پشتر به آموزند
تو آموخت شرط جانباری	تا به پنی و کار جان ساری
کار جان سپاختن تن سوخت	نعل آن دل که این دور سوخت
سیر که دادند و آب خواستش	تا بر بان قوی شود نخلش
که هزار او فاجعین باشد	سر که بر جای اکنی باشد



آنکه داند بر آسمان رفت	می توانست از آن میان رفت
لیک بایش آن خبر کرد	که چنین شاید از سفر کرد
مایه آفتاب است اینها	همه تعلیم راه پست اینها
تا بدان که رسم و عادت	اولین مایه اراحت پست
سرا و خود نهفته شد از اینها	سر شد اندر سر بداند از اینها
تا بجان ترک از شوان کرد	دست و پای در از شوان کرد
دست و پای که باک توان کرد	جاریش کجا رساند در و
چون بلوغ کمال دشتش داد	نفرتی زین جهان دشتش داد
کام دشمن بدشمنان نمود	جام جم را از آن میان نمود
شبهه کش و احلاما شام	که نقش نب خاک شد یا با
تن او روح بود و روحش	چون بوشی بگور کنش

بر سببی دو کاکی زن سنگ	تا زنجی برایدت دهنگ
مر که عیسی بحکمت او باشد	صبغة اندر سنگ او باشد
<div style="text-align: center;">  </div>	
کر مریدی ز دار دور شو	ور مریدی در آن خورشو
چون ترا نیز غم این راست	یاد دل زین غمیت اکاست
رخ بر آه آر و رخ بزخ	های بر دار و بای بر دوش
جاریش کجا رساند در و	شاخ تن را ز رخ و بار بر آ
مرم از دار تا بخت رسی	بای بر دار تا بخت رسی
شیر مردان دین با خوکا	ز دبان بی با خد از دار
تا بدان ز دبان نگاه کنی	بر نهی پای و برک راه کنی
آنکه بالای ز دبان بکالت	راه بالات پنایدرت



تا تو بجز خوب و دزدانی دید	رازهای دگر ندانی دید
عین عشق زیر بالاست	در ره عشق رخ و کالاست
نزد مردان بلا و کجاست	پیش عشاق دار و کجاست
نتراشند جز بیک نوال	تخت مردان و تحفه نوال
تا جشان بی سری و ساید	تخت تا برت عالم فاید
نیت در راه عشق چو چرخ	روشی در فاست دیگر چرخ
با تو ناز و نه پستی	همان نام بت پرستی
بت تن را ببل که پیش آری	بت تن آن بران چو یاری
بت سکن باش تا که جنت شوی	بت را گن که بدست شوی
تاج و تاجی که پاوسرداند	عاشقش کم ز خاک در آید
بیود و خوب رخ یا زرد	که بدان با و سرخار در آید

تخت مردان رغبت و سکون	تا جشان سر امر کن میگون
بخین تاج و تخت کنشای	تا بگیری ز ماه تا مای
بر فلک بی عروج توانی	به پند بی خروج توانی
نفس با عقل چون یکا نه شود	کی چون به ستلاخی شود
نفس را عقل کن بدانش داد	تا بهرشت بر او رجوع داد
علم نفس ترا به عقل کند	این سخن دل دست نقل کند
دو کرکن در صحن رود و خواب	سهل کن بازمان و آب از خود
جز ریاضت مکن دگر شپه	تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه خرد جان و خرد	آتش ناکر دبار و ان و خرد
جز خرد نیست کرد خد کوید	روح از و گفت مر و کوید
نفس تا بر خرد ندارد کوش	نواند حدیثی از سرشوش



نعل این نفس آدمی بی فکر	تا بیا بی هزار کوسه کبر
میکن از راه کت و مقول	سیر در عالم انوس و مقول
گرچه توان که ذات پندری	زین دو کوسه صفات پندری
هر چه فانیست در ضمیر هزل	جز بیاق مده بصورت دل
فکر صافی ز ذوق و فن خیزد	فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف شد صفات	ره بدر کاه صطفاست
توانی بحشم سردیدن	جز سردیش بام و دین
چشم سرت نتواند دید	نفس باقی بقاء تواند دید
جان جو باقیست او بقاء جو	تن فانی جز با بقاء جو
ده شین به دود و دوی خوش	جنبش سر کی بگرز خوش
علم باقی بد آنکه جیت بجوی	وین بقادر دیا کیست بجوی

عنه از عاقل است  
بهر تکیه و تکیه و تکیه

لوح نش از خیال خیال کن	پرازین نقش لایزال کن
هر چه در جنت تو دیده شود	هم ز کردارت آفریده شود
وان غدی که سر زبته	هم یقین دان که دست کشته
علت پیش میرو و شب	تا ز بجزر تو خایه سازد
خلق نیک تو خور خواهد شد	رای عالی قصور خواهد شد
کتمه خوش که بر زبان آید	مرغ و حلواختی زان آید
شاههای مرصع از کوسه	سخن نبت ازین سخن بگذر
کوش را ز دانش لذتی عا	سلیل از طریق چین را
خوب کاران او جو کنند	کاه و دزدان بهشت کنند
آن که فردا بهشت فاش برند	بشیه کاران دانه پاش برند
آدم از جهل است فرو نش	از چین خرمن اچین خوشه



مضعفی و نعم طلوع و حول	بار عیب چنین مباحضول
بر عصای قبول تکلیف من	که عصا آدمت زند کرد
تا دولت مرغ نجه خواهد می	چون نمی در بهشت تابی
بکدر زین بهشت بر دانه	در بهشت خدای بزنا
تو بدستان رهان رهان سپوه	کدزم و مرغ و قلیه و میوه
زان ریح اودی و دوش کنی	بجو در یاز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش در یاست	جد کن تا شوی جود ریاست
جوش دریا تمام خواهد بود	جوش تست که خام خواهد

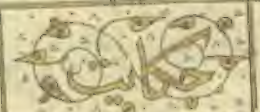
و در این بهشت است

بدری داری اندرین بالا	کشته ذرا صل و در کمر والا
که ازین قبره بدریاه	خویش را پیشان بدریاه

مهرت را برادران سپید	مهر باخت و مادران سپید
سر مهر نور و جگر و جان	نارنج از سنگ عالم فانی
طلب آن تبار خوش کن	روی در روی فضل و شکر کن
تو درین چای مرغ طبع و سوا	نام ایشان بر کنیت روا
نکمی انتراج با انجم	تا نگیری طبعیت بجم
خرمیت این تن در	سوزن او تعلق و بندار
چه شوی بسته و خرو سوزن	زین دو پیکانه خیمه کیون
تا نرسد دست و سر کار کن	که دوش از غل حصار کن
مادر اند این که اکید دوز	بدر است که اکید کردوز
بر فلک داری ای ببر آبا	ببری میل کن پسوی آبا
مادر از اند خزان بکدار	صحت این بدر خزان بکدار



تو عیسی از آن بدر زادی	نه ازین مادران خردی
کردیزدان به بریاری تو	حسن ده کانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده	دل این آب و این کباب مده
با خدای خود ابر بدانی شد	اشنا این زمان توانی شد
چندان کن که پاک پاک شوی	چیف باشد که خاک خاک شوی



بود روزی سحر و یارانش	دانش اندوز و رازدارانش
معنی عشق را بیان میکرد	فاش میکند و بر نهان میکرد
در میان سخن جو یارانش	خسته دیدند و آشتی یارانش
خواستندش نشان عشق دل	گفت فردا پست روز یارانش
روز دیگر جویج بکار نهاد	بای بردن پستگاه دار نهاد

گفت اگر در میان کس باشد	عشق را این دلیل بس باشد
سر که او روی در خدای کند	صلب خود را صلیب پای کند
تا منش بای بند دار شد	جان او بر فلک سوار شد
جاریخ از برای تن دوست	شیع جابر اهلک کن دوست
نیست دعوی دست بی برهان	جان خود را تن حبس بی برهان
گفته بی بدرجه پس باشد	بدر آسمان نه نسب باشد
آنکه او مرده زنده داد کرد	دشمنش مرده جان داد کرد
زنده کن را چگونه شناسید	چون بگوید یکش باید
چون بعضی قوی شود دل تو	از زمین بر فلک بر دل تو
کردن آن که چیست این بایه	بگر حال ششم و خایه
چون شود مغر جان تو بر دست	بوست راز است مهر در دست



سرجه انجات بی کان باشد	چون نبد انجا رسی همان باشد
موسست و سوا که فانیست	حق و جان جوهر معانیست
علم جزوی اگر ز دل حوائیست	نعمه کلی شود و روحانیست
اگر حسین علم دل شود و معنی	وزیر علم شود و دیند معنی
علم اگر به روشنی باشد	روشنی بخشد و معنی باشد
تیرگی علم حلاج در حقیقت	کش بجا و ندانند در حقیقت
بی بیانگی سخن خسرو گوید	سرجه گفت از خدای خود گوید
علم سیمی که دزدانند برد	یا سوتری که زود بهر دزد
سمره نفس بز فلک نرود	ز آنکه انجا کان و سنگ نرود
بگذر زین سپر اجه فانیست	که بدام غم سرور درمانیست
خند گویم ترابه تر و بهر جهر	که طلب کن ز علم و دین

نارنجی و ناز پرورده	شیرستان جوین خورده
خویش تن را بجهل خوار کن	دست بادید در کنار کن
برکن از عقل چشم و گوش خند	دوستی گیر با بر و خند
تا جو روز اجل فرار آید	باشد آفت بکار باز آید
خود خواهی شدن مکن رشتی	که در افتاد آب در کشتی
تا ز معنی فرشته و شمع شمع	از حضور فرشته خوش شمع
مرکز ز چرخ و پندار	زود بر سپهر مینار
چون ز دیوان تنی شود سرور	ملک آمدن کند بر تو
روشان فلک بکار تو	همه در بند اقطار تو اند
تو فرود داده تن تباریکی	کشته چون موی سر ز باریکی
نفس خود را بکین نبرد آیت	منتهای کمال مردانیت



کی شوی چون مغارات بلند / کرده نفس مغارق اندر بند

تکلیف محقق و معلوم و عین حق

قتل از اینوی عقل گیر دوست / وان که از انوی عقل باشد او

مرجه بالای طور عقل بود / نه بد پر و غور عقل بود

دولت اینجا نزل چه اگر دود / هر که اینجا رسد خدا کرد

عقل را زیر دست سازد عشق / علم را نیز دست سازد عشق

این دور از میان جو بردارد / دست با خویش در کمر دارد

کثرت از عقل و عاقل و معقول / برنجیر ذکر بنور وصول

وصل اوست بجز یکی دیدن / چرا و اندرین شکلی دیدن

تا که پنا تو باشی او نبود / عارف خویش من گویند

آن که چشم تو دید بسی بود / و آنکه گوشت شنید اسی بود

روی او را با تو توان دیدن / باز کن دیده جهان دیدن

توبه پنی بگر نهان کردد / او به پند که جاودان کردد

نشو و خیز بشق زانیده / دیده دوست من بایده

دوشوی پیش آینه بدست / ز آنکه آینه غیر است

چون بعلم و عمل شوی درگاه / روزت از روز به شودگاه

کمره در عقل روز به کردی / بجه رتبت رسید به کردی

نوشتن را بلند از زش ساخت / کتاب کمال از زش ساخت

داده چس و طبع را در کن / روح خود را ز تن مجروح کن

رنجه در سهر جا رم بر / رخت بر بام منت طایر

کمره علت یقین راه شود / علت حافظ و نهان شود

نفس با خود در گره داند برد / ره بمنزل کعب تواند برد



در بیان علم و معرفت و حقیقت

در قیامت بجا رود با نفس	علم سر بر الفضول و مبراه
علم نیست و عقل و علم آه	کز جهان با تو میشود همراه
دین سه علم ارکبی به عقل نظر	از کلام و حدیث و تفسیر
علم کان جز حدیث و روایت	سر بر ساز و آلت نبات
جان ازین علم تشکیر و بوی	بگذر علم نبات و حیوان
حاصل این سه علم اگر چه است	زود در یاد ارباب حکمت
جان بطلیت و این سه علم	توفیق و رفعت در چهره و بطن
زینت عقل حیات و اثر داد	شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه علم با تو نعل باید کرد	نفس را نیز عقل باید کرد
دان و را در میان جو و ایست	بحقیقت دو نیستند یکیت

کرداری سرمداع و نبرد	کرد این ثالث شلایه کرد
نفس و عقل که خدای ملک	زین دو شاید شد آشنای
این دو فرمان ده از نداشتند	به ملک بر بشوی برانند
زین سه علم آنکه پست است	ندمندش بر آسمان خانه
اگر اچا شناختی رستی	ورنه جان میکنی اندرین
بی این را زور و کد را دای	روح را توشه معاد است
مگر که آواشنا نند با تخم	بجو شیطان کند شهابین خم
دیو چون آتش ارق مع کند	آتشش آتراق جمع کند
تا جو آن آتش اندر و آتش	سر معلق زمان فرو افتد
رفق دیو تا موا با شد	جای او بر ملک کجا باشد
ملکی چون نبود همراهش	بر نماید کلاه ازین جا







دیده روح بی بسل کرد	مسکله نفس جلعه کل کرد
سرجه خواهی میسر است باشد	واجبه جوی بر ابر است باشد
در جهانی رسی سراسر جان	واندر کسکا دار عقل درون
لبشان نی زبان سخن بپند	چهره بی عثوه شاهد و دلند
همه گیر ملک و هیچ رنگی نه	همه صلح و مرا پس و جنگی نه
جو بیایا پز شد و شراب	باغبان پر درخت و میوه و آب
باغ میس نو کشته در درم	شاخ نیاکشیده در درم
شربت آینه نرد بخور	میوه ریزنده بر سر دور
سرجه جان کشته پیش دل رسته	جسم جان دیده سر چل چسته
دور و نزدیک و سخت نرم	زشت و زیبا و سرد گرم
همه از مردن و هلاک ایمن	دل و جان نازد من و باک ایمن

نه زانده و نه بریر درنگ	نه زانده خانه کرد و تنگ
فارغ از رنج تا ملایم و ضد	ایمن از ازدحام دشمن و دند
بر سر دوشها طر از بقا	در کف سوشها جواز لقا
بر بساط بقا جود و بند	وز نشاط لقا جود و خندان
باغبانی بدست خود کشته	بر زمینی زغبه آغشته
که شراب بجا جانندش	که باغ لقا کشانندش
ملکش در نوازش آرد و نا	میکند در جهان جان و با
که کند در حال خود نظر	که ز کور کندش آبخور
علم او انکسین ناب شود	علم که شیر و که شراب شود
حله بوشند که تن پوشی کرد	باده نوشند که چشم نوشی کرد
پیش آرند میوه های شبت	ز درخت عمل که اچاشت



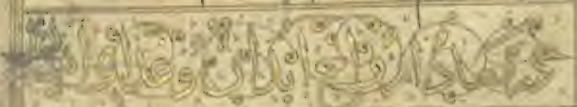
تیراضاف در کان آرند	بان بگرانه در میان آرند
روح پنهان براخی برسند	ز شینان باخی برسند
چون شوی در این سرای بس	با تو همراه علم باشد و بس
علت می برد علم در پیش	علم خود را جدا مدار از خویش
که طلب میکنی بهشت بجا	نرنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود	مهر خواهد شد تن تلف نبود
و آنچه از خود نیست نام او را	که چه باشد شوخ سلام او را
باده او ریختن خمیست	خمش از مسک او نه است
شیر عسل و باده معرفت	شد شیرین تقبل صفت
در زمین شیر و آب گبین گوی	جو روی بر فلک عین گویی
تو گزین کوزه غره باشی و غرق	ز آسمان ناز زمین بر توجّه و غرق

رو بیدار روح دلخوش کن	کندم و میوه را بر آتش کن
در بهشتی که پند نه نیست	بی منه کان بهشت دوست
که تو از بهر باغ در کاری	در ده این باغبان بی داری
بی علم در بهشت رفت آدم	آدمی بی علم در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا	باغ انکور و میوه را به لقا
میز باز اجو با تو میل بود	خوردن میوه خود طویل بود
جای خود در بهشت باقی کن	رخ دران بر منکا باقی کن
دست جز برد قبول کنش	داس در کندم فضول کنش
آدمت را که خواب چهل بود	امر لا تقربا بش سهل نمود
که بر آن تکه دست زدی	دره ابطوش حد زدی
چو دی دل ندین شامه شوم	دشکش سوی میوه معلوم



کارخواج بر موان بود	زادم این چو دیوان بود
آن بستی که اندر و علفیت	لایق مدخلان خلعت
اندران عالم این ستمهاست	این بدو نیک و پیش و کیمیاست
فارسیت از تراحم و سکی	نیست زکی غیر یک زکی
عالم وحدت عالم نور	عالم کثرت این سراج بود
جای شخص مجر در ویج	بود جز بهشت سبوی
بر تفاوت بود مراتب خلد	دور از انداز نیست راتخلد
مشت خبت ز بهر آن آمد	از حکیمان با جان آمد
سرکی راز ما بهیست	قصر وایوان اب گشت
تو پهن نیک تاج کاشته	جه برور بین کد کاشته
نکمنی رخ نجانبای شب	کر نه از زر بود بنار شب

بس کشند و پیش بکشت	یکشند و او در مخیت
زندگی یکدشت است	بارها خانه پدر رفت
دیدگان کرده مجازیست	گفت ششم ملوک بازیست
بهلیدش جاکنه است	که بلا بیدار بدست افتد
خواج مرشد پر خرداند	جرم خود بند بکیت داند
قصه این بهر بر این	کاین خار شش از خار کن
انچه گفتیم جان دانا بود	که معلوم بدین توانا بود



ورندار و زردین دانش بهر	ترشش چون بداند کشته بهر
در جهان جای او حسیم بود	آتش از جرم حسیم بود
سنگ داند بر او جهان فراخ	رخ فرامی کند بهر سوراخ



کر داد و دای طلمانی	ز فراجات جمل و نادان
او دران دودای آتش ریز	میرود چشم بسته افغان خیز
عور مانده که برده در تود	خوار کرد که غشوه در تود
که رود باروان غناکان	که دراید بکوز نایباکان
بهو ابر شود و بوزندش	بزمین بگذرد و بدوزندش
که کور و درت او عصای	عور و بدوش او کسای
تن او قوت مار و طعمه مو	او می بین و میکند زار و دور
نه ریس راه یابد و نه پیش	نه به پیکانه در رسد نه پیش
رخ بر آه آوزد قفاس زند	باز کرد و بدصد خاش زند
نکریند کیش را بایه	ز تیر کیش را رای
جان او در تو زین رخ ندان	زنده لیکن فاده در زندان

دل او بی نیاید نور فروغ	کوش او بر کراف و غش و غوغ
ظلمت ظلم بروی اندوده	جرک بر جرک و دوده بر دوده
تنت و جهل و خوار و خوار	فرقت و کمری و بی یاری
کرده بنای خاک تنک ابرو	جرج باریده شوک و سپک ابرو
جانش از نور علم عاری و عور	تن ز ظلمت مانده در کل و کور
زان و عل قوت کدشتن	بمل راه بار کشتن نه
که در کرد و اوزر مظلما	بر قهای جنده از دوما
حجتش بایده و فیکلی نه	سرا و پر خار و سپکلی نه
کارش از دست نهفته در مش	دیده احوال خویش و زرقه خوش
چون در آید سرش ز غفلت نوم	بشناسد که لیس ظلم الیوم
دوزخ تند منندان آیت	نیاید خود صد نه از جهل و نیت



آنچنین مرک مرک عام بود	و چنین مرده ناتمام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود	بل کزین جاء برز بر نشود
روی تختیست از نو نهان کرد	ارزو مندا این جهان کرد
سره بکند در لباس خیال	اندر آید بخواب اهل حال
بنماید بجز صورت خویش	غرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بداند جنس را ز رخسار	معنی حاجت و نیاز را
دوسته نانش بخور نرسند	یا چراغی بگور بهر سند
بعد از در یکی ز صدمه بند	صدقات آن بود که خود مید
هر چه پیش از کفاف داری تو	ندی بر کفاف داری تو
پیش ازین که اجل کند در خوا	خوشتن با بزندگی دریا
تا نماید به لایه وزاری	مال خود خواستن نیز خاری

حق ایزد نداده بخویش	تا مکافات آن چنین نکشی
از تو گرد او بصد زبان خوا	تو ندادی بکوش خود را ش
اهل حاجت که داری از جیب را	لبایشان ندان زبان گویا
حق داد از خویش مطلبند	نه ز انصافش مطلبند
سگ را غلام او بدانش کن	نظری هم به بندگانش کن
آنچه بپنی که دون و بد کارند	برایزد نه روزی دارند
که خفتش حزی رسی بهو آ	ورنه بعد از تو غوزند آجا
تو پیش از تو که زری دادند	دانک از بهر دیگری دادند
که تو دادیش با بی خست	و بر نه او خود ربود بی

حظا لک الله



ای شب در روز عالم از تو بیا	شب و روزی بحال ما در
شب سخای درین معانی کن	روز لطفی جهان کن
جدا از جهان و لغو روی	اتفاق حسین شب و روزی
صاحباد شب سعادت خوا	مکن و روز نیک را در یک
که وجودت بخود سر به با	روزت از روز و شب بیا
تخت کین مناس فقیر آورد	در بدیر ارجه بس خمیر آورد
گو که بر سر قیامت باجی	بتاع زمین چه محتاج
که طلوت در نوشته است	در سلوکیت سر کشته
نه بدان آوردت اینها پیش	که شود داشت باینها پیش
سخن از خواندنت بکام رسد	جو بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بگری از دور	که به غافل بود شود مشهور

صوت صیت تو در جهان گیر	بر صدای ملک کند میر
تقدیر اقبال در سپهر قلمت	مرکز فتح تسایه عقلت
مستی خواجگان هم تاب	در دو کیسی ز بر عهد جات
بر تو خوردی ازین جهاندار	که بزرگی را آسمان داری
بدعا خواست شاه ترا	زبان پرست می سپاه ترا
باتو عمر کرده انداز پ	سروری چون کف کلیم از پ
ای همه ماز و نوشا بنوش	نماز ما نیز و قنای شش
طرفه باشد جو موی بر دپا	باز کردن زرونی از پیا
من درین سالکها که بی توشه	کرده بودم راینان گوشه
ارغنون غمت نواخته ام	بدعای تو سر فواخته ام
خانه پرور ز سایه کوید نور	عاشقان را چه غایت حضور



مردم این جهان و مرد توی	نوش داروی اهل دوتوی
آن سپن کم سرست یابا	بنو کین سخن نم از جاست
که قبول و قدر بینم و شاد	دگرش رد کنی بجای باد
نکه مر من کمر باشد	کار درویش حاضر باشد
چشم گردی بروی هر کس باز	نظری هم برین غریب انداز
من بگویم چه کن تو میدانی	مردم کن خبر بستان
نظری کن ببال من زین	ز آنکه من هم ریختم در ده
دیشینی به دیکه خوشاند	جامه مدح در که پوشاند
اچنن فضل و خلق باید خوی	تا توان باخت معانی کوی
از تو کیر سخن فروغ جوش	که برت پست کل معنی جوش
مصر جامع قوی معانی را	بادشاهی و بهلوانی را

مر کجا چنن کالی پست	نطق را اندر و مجالی پست
ماکتونم نبود مدوی	آب طوفان آزار نوبی
جو رسید این سفینه بر جوی	عرضه اش دهن داودی
در زبور سخن مناجاتم	مستل بر فون حاجاتم
بنوازم بقدر روانداز	تا برون آورم تر و تازه
از نور سخن پچی پند	وزر صد کاه فضل زحی چند
که جز از سیرت منروی	تن فرود داده ام بجای
دگر اندر خورشتم آوردند	همو دریا بچشم آورند
سخن او حدی که میدانی	اندرین روز کار از رانی
کم بدیوان بر ندانندش	ورم دون شود نخواندش
سر مکن کتب بیج و دان کرد	خرم کس انکین توان کرد



کسی اکسین جو ماه کند	کسی دیکش تبا کند
این خنهای بکر برده	مهل امروز در پس رده
شعر نوری ز رخسار نیست	زان جو خوش استوار نیست
فیض باید با آسمان قایم	تا بماند جو آسمان دایم
کرب نرجی بشعر مشوید	پیش عقل از حساب مالدوید
اندرین جام کن لطیف سخا	تا به پنی جو پیر غم در جا
ای که کین روز مانی تو	کی روا باشد ابدانی تو
پرن شیر کشته در زندان	برده کر کین بی نر زندان
داری این جام و این کلتا	بدر افکن سپال متا
جون چراغیت این صغیر	شده نزدیک از نور دور
کش براف و ختم بر و غن روح	آخر شب نبرهای صبح

مرکز باشد انجمن کجی	برده باشد جاصلش رخی
<b>در حدیث و فقه و کلام</b>	
خاطر باک ساکن قنور	روح الله روحم بالنور
همه پر دأشد پیش از من	اندرین باب نظم شایمن
جو نویسد که بدین یکی	واکنی ناکسی جو من بجای
لیک ارواح زنده آید	دادیر و به بنده ایش
اگرش قطره است در کوزه	سم از آن بحر است دیو
روح ایشان مرا جو محرم	بیج محرم از آن کرم
بادب دیده ام عبارشان	نشدم بی ادب عبارشان
دل از خاطر فرود خود	جو که خرسند شد بخرد خود
کرد و ز روی و بکشت	بر سخن بر یکے نکشت



لاجرم یافت پیش از اندازه	فیض بر فیض قماره بر ناله
گر نگویم که ز سر تا قد است	داند انکس دل خردمند
تختها نیست کن مکانی این	فیضها نیست آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته	عقد درست پر بهانته
کج معنیست این که باشیم	نه گمانی که بر تراشیدم
چون ز تارخ بر کر قم فال	منقصد رفت بودوی <sup>سال</sup>
که من این نامه نمایون سر	عقد کردم بنام این دور
چون بسالی تمام شد بدو	ختم کردم بملیة القدرش
شب او قدر باد و روزش عد	چشم بد خواه از آن حال <sup>بعد</sup>

بیاورد خوار و خوار

با چند فقره این تهنیتی	واندرین خاکپاری و بی
------------------------	----------------------

پشت کردم بد آنکه بی کم و کاست	اعتقاد می دست دارم و راست
بر رسول و کلام و وحی ملک	بش قربت و عروج ملک
بهشت و مدونج و به امل	بسموات و عرش و لوح و قلم
بتر از وی عرصه عرصت	بعور مجردان ز صراط
بکرامات و معجزه و بی	بعلی و بی و آله علی
بشب اولین و کور و عدا	بوقوف و بجز و شر و حسا
بخدایی که واحد است و صبور	بالهی که عالمیت و غفور
بی زن و بی سر کی و فرزند	او بکس پس با و نه مانند
حی و قیوم و بر و عدل و علم	خالق و رازق و قدیر و قدم
بود و مست بود و بی چون	از جبهه فرد و از جهت پرن
ز آخر و جرح و عقل و جان تر	وز خیال و ضمیر و فکر و بد





ملک این جهان علی الاطلاق	ابدی الظهور والاشراق
حکم او عدل و وعده او راست	بجز او تفرقه بود و وسپار
بادشاه با بذات اکرم تو	بصفات و با اسم اعظم تو
که زایمان کن منی پستم	بر بیمم بدارت ماهی پستم

**تذکره عالی حضرت شاه جهان**

یار باین نوبر نو آیین را	زاده عقل و داده دین را
بطراز قبول نور بخشیش	خاطر مراز و سرور و رخیش
برخش تازه دار جانم را	شرمساری مده روانم را
روی او را بحشم بد نما	برخش چشم بی نگرشما
بدل اهل فوق را بشده	وز قبول نفوس حاشیده
زور انداز پرده بوشش	تا جو گوهر کنند در کوشش

مرسان باد حاشیش تبرج	بجو کبخش را مکن درج
جام جم راز عکس او شده	مجلس عاشقان بنو کن کرم
جلوه ده ز رونق نورش	خاصه در دپنجاه و ستورش
شترش ده بکینتی سامی	مجلس در خجول و کم نایبی
مدش بز بدست خوش خویا	کوشش دارش ز سنگ بد بویا
در جهانش لطیف کردان کن	روزی نیست شیر مردان کن
کرد و سهویا خطاییست	تو بخشای چون عطاییست
ناظر از از و حیاتی بخش	او حد نمی ساز بجای بخش
دل او را بدگر عادت کن	کار او ختم بر سعادت کن

تم و الحمد لله رب العالمین فی  
شور فی پنه ۸۸ حرره شد الکا



15118

خط  
استان  
بازار

[illegible]